



نارون

نشریه هنری، ادبی، فرهنگی / شماره سوم / تابستان ۱۴۰۴



بزرگ شدن!

افسون قصه‌ها، از صدای گریه بچه ندیدم بدتر، ثبات چنگالی،
شبح خانه شیخ، با پدرم روی راه، نزدیک خود، دور از خود، چگوارایا چه گوارا!



} بزرگسالی همواره از پس رها کردن می‌آید؛ آنج-

اکه خودت متوجه بشوی که وقت عبور است...





نیوفرنارسی، عمدار رضایی، دانیال گشانی ▶ مدیر مستول و سردبیر: مصطفا دهقانی / تحریر: پریوش پرداز / از علیرضا جهرمی، پیلا خوش بخت / به نظر دادگاه: همیکا دادگاه / با تشکر از: علیرضا جهرمی، پیلا خوش بخت / تدوین: فاطمه شفیعی و پارسا شفیعی / انتشار: نیوفرنارسی



ریزیه: معصومه جوادی، نسیم خسروی، نسرین راستگو، عمامه رضایی، مهسا شهشخانی، مینا قدیمی

هانی، و همه دوستان نارون -

کدان

عیق، فائزه محمدی، آزاده کاظمی، مهندس احمد زنگنه، مهندس

لطفعلی‌خانی، مینا قدیمی

دستگاه

پیشگیری از پختگی در پخته‌گذرهای چشمی: تأثیر بر افزایش
تولیدی و کاهش خسارت



فهرست



۸	سخن سردبیر.....
۹	بزرگ شدن.....
۱۰	هنرمندان این شماره.....
۱۱	پادکست نارون.....
۱۲	از صدای گریه‌ی بچه ندیدم بدتر؛ علیرضا رضایی.....
۱۵	نژدیک خود، دور از خود؛ مینا قدیمی عتیق.....
۱۷	دستمالی که زیر درخت آلبالو عاشق شد؛ عارفه شمس خانی.....
۱۸	بزرگ شدن به شکل عروسک‌های ماتریوشکا؛ سپیده واعظ.....
۱۹	با پدرم روی راه؛ مهسا سالاری.....
۲۲	روزی که گذشتم؛ نسرین راستگو.....
۲۴	ساقه‌ی نازک عدس تازه سبز شده؛ فائزه محمدی.....
۲۶	ثبات چنگالی؛ مصطفا دهقانی.....
۲۹	من هم چه‌گوارا هستم!؛ گلی ترقی.....
۳۰	شبح خانه‌ی شیخ؛ امیر نعیمی.....
۳۶	رشد در آینه‌ی تغییر؛ زهرا نظری.....
۳۸	افسون قصه‌ها؛ مهسا شهرشہانی.....
۴۰	«زندگی سراسر pain است»؛ مرضیه.....
۴۳	سردرگمی زیر گنبد کبود؛ معصومه جوادی.....
۴۵	صدای سایه؛ پویا خاندل.....
۴۸	من با تو؛ نسیم خسروی کتوانی.....
۵۰	درد بزرگ شدن؛ لیلی ناهیدی آذر.....
۵۳	بنشین تماشایت کنم!؛ مینا قدیمی عتیق.....
۵۵	چگوارایا چه‌گوارا؛ عmad باقرزادگان.....
۶۲	معنا را نمی‌یابند، می‌سازند!؛ عmad رضایی.....
۶۴	رقص بر لبه‌ی تصادها؛ فربیا فیروز.....
۶۸	کلید خوشبختی، مصاحبه با بابک حسینی؛ لیلی ناهیدی آذر.....

سخن سردبیر

بر شانه‌هایمان سنگینی می‌کند؛ روزهایی که سکوت رساتر از هر فریادی بود و خبرها نزدیکتر از همیشه. و ناگهان واژه‌ای بر زبان‌ها جاری می‌شود: «جنگ»؛ که تنها خانه‌ها و شهرها را ویران نمی‌کند، بلکه به ریشه‌های زندگی آدمیان نفوذ می‌کند و زمان را از معناهی می‌سازد و شاید همین است که این دوازده روز چون دوازده سال بر دل‌هایمان گذشت. در چنین جهانی، «بزرگ شدن» دیگر تنها گذراز کودکی به بلوغ نیست. بزرگ شدن یعنی دیدن این حقیقت که جهان همیشه مهرجان و امن نمی‌ماند. یعنی لمس زخم‌هایی که نه تنها بر خاک، بلکه بر جان انسان‌ها نقش می‌شوند. و در عین حال، بزرگ شدن یعنی توان برخاستن پس از ویرانی، پیدا کردن امید و جستجوی معنایی تازه در دل تاریکی.

مصطفا
از طرف
همه‌ی گردانندگان نارون

این شماره، از نارون دعوی است برای دیدن خودمان در آینه‌ی تغییر. برای آن‌که بپذیریم بزرگ شدن سفری است درون ما؛ سفری برای بالیدن، برای شجاعت‌داشتن در دل ناپایداری‌ها. بزرگ شدن راهی است بی‌پایان. و شاید زیبایی‌اش همین باشد، اینکه هر بار با هم‌دیگر قدمی تازه برمی‌داریم و با هم معنای دیگری برای «زنگ» می‌نویسیم. این بار نارون را در روزگاری به دست شما می‌رسانیم که هنوز سنگینی دوازده روز تاریک



بزرگ شدن

نیز ترس و اجتناب از پنداری لرzan که گذر زمان و فرصت‌های پیشین را به چهره‌مان می‌کوبد. در این برگ جدید از نارون، با همراهی نویسنده‌گان این شماره، بزرگ شدن را در سایه و در آفتاب می‌خوانیم؛ چه آن‌چه عیان است و پرتویی طلایی و نرم بر ما واضح‌ش می‌دارد و چه آن‌چه پنهان است و در پس‌کوچه‌ای گم‌گشته عمدأً به فراموشی افتاده است. از تغیرها و موهبت‌ها تا رنج‌ها و عبرت‌های بزرگ شدن، همه در این شماره گرد آمده است تا با بینشی نو به بالیدن خود بنگریم.

بزرگ شدن را مفهومی هم‌جوار بالیدن می‌شناسیم؛ اما به لطف بهره‌ای که زبان شیرین فارسی از وجود علی‌اکبر دهد برد است، بزرگ شدن را «منزلت‌یافتن» نیز تعبیر کرده‌اند؛ آن چنان‌که سعدی می‌سراید: «تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود/ مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری». گویی از آغاز، که پا در راه زندگی می‌گذاری، در هر نخستین تجربه، قسمتی برای خود برمی‌داری، آن را توشه‌ی راه بی‌بازگشت خود می‌کنی و به سمت خانه‌ای برای سالیان سال، این «بزرگ شدن»، قدم برمی‌داری و منزل و منزلت می‌یابی؛ درست همان مسیری که نارون با جوانه‌های سبزش، از آغاز تا به خانه، طی کرد و اکنون بالیده است. بزرگ شدن برای همه طعمی یکسان ندارد و البته چشیدنش ناگزیر است؛ گاهی طعم شیرین آزادی و استقلال می‌دهد و گاهی طعم عجیب تصمیم‌گیری‌های سخت. بزرگ شدن، گاه چیدن آجرهای دلخواه و دست‌ساز بر پایه‌های هویت است و گاه ترک برداشتن دیوار روی‌ها و باورهای قدیمی. بزرگ شدن، شوق و دلهزه‌ی هم‌زمان مسئولیت‌های جدید است و

هنرمندان این شماره:

پویا خاندل
سعید میرمحمدی
سپیده واعظ
هانیه دوست‌دار
مرجان همایون
اکرم محمودی
بهزاد استادیان
لیلی ناهیدی آذر
وحید بیکوردی
مصطفا دهقانی
فرشید ساتیاروند
وحید رحیم‌بخش



پادکست نارون

پلی از واژه به صدا

با پادکست نارون، می‌توانید در هر زمان و هر مکان شنوندگی باشید؛ در آشپزخانه، در مسیر رفت‌وآمد یا دوچرخه‌سواری، و حتی هنگام استراحت زیر سایه‌ی یک درخت. برای دسترسی به پادکست نارون، کافی‌ست بارکد زیر را اسکن کنید.



از صدای گریه‌ی بچه ندیدم بدتر علیرضا رضایی

ایده‌هایی که اولش خوب و بکر به نظر می‌رسند ولی بعداً معلوم می‌شود از اساس باطل بوده‌اند. آرام خزیدم توی فاز انکار و به فوتبال تماشا کردنم ادامه دادم. گفتم: «ممکنه خطا داشته باشه».

سونیا گفت: «ممکنه».

ای کاش قضیه همین جا تمام می‌شد. صبح فردایش آزمایش خون داد؛ تست بارداری. مثبت شد. دوباره همان سناریوی شب قبل تکرار شد: دهان باز و فاز انکار. گفتم: «ممکنه خطا داشته باشه».

سونیا گفت: «ممکنه».

ظهر رفتیم برای سونوگرافی. غلغله بود. ملت انگار به بچه‌سازی علاقه‌مند شده بودند. بعد از سه ساعت انتظار کشیدن، نوبت سونیا شد. نیمساعت بعد، برگه‌ی جوابیه را گذاشت جلوی رویم. اصلاً آنچه روی کاغذ نوشته شده بود را نخوادم. گفتم: «ممکنه خطا باشه».

با جدیت گفت: «صدای قلبشون رو شنیدم».

گفتم: «قلبشون؟»

«دو قولو آن».

باور نمی‌شد. هنوز دوازده ساعت از آن فوتبال کذایی نگذشته بود که مهر پدری، آن هم دو تا، بر پیشانی ام خورد بود. بر پیشانی منی که هنوز سریازی هم نرفته بودم. با محاسبات هر آدم عاقلی، این اتفاق بی‌موقع بی موقع بود. بعدش هم همین نظر را داشتم. هر چه دیگران گفتند: «لطف خداست، ببین چقدر دوستتون داشته. باید خدارو هزار مرتبه شکر کنید. بخت بلندی داشتید والا...» نمی‌توانستم قبول کنم. نمی‌شد. ایمانم در آن حد نبود. واکنش من به این اتفاق فقط ترس بود. یک ترس طولانی. به مدت نه ماه.

ترسیدم و نفهمیدم از کی دوباره شروع کردم به سیگار کشیدن. نمی‌دانستم دقیقاً چه بلایی قرار است سرمان بباید. می‌توانم این بار را به دوش بکشم یا نه؟ بعد که بچه‌ها آمدند

امروز فهمیدم می‌سوسوفونیا دارم؛ صدابیزاری. نه در آن حد که دنیل دی‌لئیس در رشته خیال داشت. نه. من هیچ وقت هیچ‌چیز را در آن حد نداشتم. حالا هم همین است. سیگار هم که می‌کشیدم همین‌طور بود. دلم می‌خواست یک سیگاری حرفه‌ای باشم؛ یکی مثل احمد محمود یا محمود دولت‌آبادی. آرزویم این بود که بتوانم روزی یک بسته یا شاید بیشتر سیگار بکشم. ولی هر کاری کردم نشد. نمی‌توانستم. ظرفیت ریه‌هایم در آن حد نبود. ازدواج هم که کردم، سیگار را به کل گذاشتم کنار. محض خودشیرینی برای سونیا. گفتم: «به خاطر تودیگر لب نمی‌زنم». و نزدم. حتی وقتی نسخ می‌شدم. حتی وقتی خیلی حالم بد بود. هیچ‌چیز را بهانه سیگار کشیدن نکردم.

تا همین اواخر؛ یعنی دقیقاً ده ماه پیش، که فهمیدم قرار است بچه‌دار شویم. ناغافل. یک‌هویی. دمرو جلوی تلویزیون دراز کشیده بودم و داشتم فوتبال تماشامی کردم. سونیا آمد و یک چیزی شبیه فلاش مموری را جلوی صورت گرفت.

«مبارک باشه».

گفتم: «چی؟»

«بابا شدی».

اولین بار بود در عمرم ببی‌چک می‌دیدم. گرفتمش بالا و پرسیدم: «کجاش نوشته؟»
«نمی‌نویسه که دیوونه. رنگش رو نگاه کن.

ببین...»

سونیا شروع کرد درباره‌ی ساختار ببی‌چک توضیح دادن و من با دهان باز به حرف‌هایش گوش می‌دادم. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ انگار به زمین چهارمیخ شده بودم. تصمیم گرفتم با این خبر نابهنه‌گام همان برخوردي را کنم که همیشه با اولین ایده‌های داستانی ام می‌کنم؛

لیست آدمهایی اضافه کنم که مرض لاعلاج دارند؛ مرضهایی که وادارشان می‌کند تسلیم شرایط شوند. از مطب دکتر که آمدم بیرون، دوباره ترس برم داشت. یک نخ سیگار روشن کردم و شروع کردم به قدم زدن تا نزدیک‌ترین ایستگاه مترو.

دوستشان داشتم. خیلی زیاد. خیلی خیلی زیاد. نه مثل این که یک دوست را، یا معلم را، یا خانواده‌ام را، یا حتی همسرم را. نه؛ این یک‌طور دیگری بود. شاید بیشتر از آن‌ها، شاید هم کم‌تر. نمی‌دانم. ولی یک‌طور دیگری بود.

چه کار باید می‌کردم؟ من حق داشتم که از صدای گریه بچه‌ها عصبانی شوم، چون دکتر می‌گفت عصب‌های شنوایم به صدای زیاد حساس بودند. و آن‌ها هم حق داشتند گریه کنند، چون راه دیگری برای ارضای نیازهایشان بلندبودند.

توی قطار، و بعدش توی تاکسی، و تالحظه‌ای که زنگ در رافشاردادم فقط به خودم و دو قولوها فکر می‌کردم. ولی هیچ راهی به ذهنم نرسید. حالا هم نمی‌دانم. حالا که آن‌ها توی اتاق‌شان خوابیده‌اند و سونیا هم روی تخت خواب خودمان. ساعت ازدوازده شب گذشته.

دارم روی آخرین داستانم کار می‌کنم. روزها که وقت نمی‌شود. تصمیم گرفته‌ام شب‌ها، وقتی بچه‌ها خوابیدند، هرچقدر می‌توانم بنویسم. اتفاقاً امشب کم‌تر از همیشه نوشتم. جایی در داستان گیرکرده‌ام. همیشه همین طور است. داستان راخوب شروع می‌کنم و یک جایی می‌خورم به کوچه بن‌بست. گاهی خیلی طول می‌کشد که از این بن‌بست بیرون بیایم و گاهی هم نه. این دفعه نمی‌دانم چه خواهد شد...

فهمیدم ترسم بی‌دلیل نبوده. زندگی قرار بود به شکل دیگری باشد؛ شکلی نامنظم، کثیف، مضطرب، پرازبی‌خوابی، هردنبیل و پرسروصدا. با این آخری از همه بیشتر مشکل داشتم؛ با گریه‌هایشان. آن هم وقتی که نمی‌دانستم دقیقاً برای چی گریه می‌کنند.

اوایل تحمل می‌کردم و ادای پدرهای صبور را در می‌آوردم. اما بعدتر نمی‌توانستم. صدای ونگ‌ونگ‌شان تمام صبر و قرارم را جارو می‌کرد و با خود می‌برد. من که در حالت عادی آدم آرامی بودم، وقتی گریه‌ی بچه‌ها اوج می‌گرفت، تبدیل به یک وحشی تمام عیار می‌شدم. به کل یک آدم دیگر. همه آنچه توی کتاب‌های تربیت فرزند خوانده بودم از ذهنم پاک می‌شد. فروید درونم جایش را به شعیون بی‌مخ می‌داد. گریه بچه‌ها امامم را می‌برد. دلم می‌خواست پرتشان کنم تویی کمد لباس‌هایشان و در را بیندم. یا بزنم

هرچه ظرف و ظروف هست بشکنم.

آرام که می‌شدند، باز قصیه برای من تمام نمی‌شد. تاره نوبت به عذاب و جدان می‌رسید. خودم را لعنت می‌کردم که آخر این چه رفتاری است مردگنده؟ ولی فایده‌ای نداشت. نمی‌شد. نمی‌توانستم. صبرم در آن حد نبود. در یک ماه اخیر چند بار این اتفاق افتاد. بالآخره امروز تصمیم گرفتم بروم پیش روان‌پزشک و از او راهکار بگیرم. همان‌جا فهمیدم می‌سوفونیا دارم؛ «یک جور اختلال عصبی که باعث می‌شود فرد نسبت به سر و صدای محیط اطرافش واکنش‌های غیرمعقولی نشان دهد.» این‌ها را دکتر بعد از این که شرح حال من را شنید گفت. بعدش هم یک ساعت راجع به زمینه‌های ژنتیکی، اجتماعی و تعذیبی‌ای آن حرف زد.

حرف‌هایش که تمام شد، پرسیدم: «خوب حال راه درمانش چیه آقای دکتر؟»

دکتر کمی من من کرد و بعد با طمأنینه جواب داد: «متأسفانه فعلًا درمان مشخصی برای این نوع اختلال کشف نشده.»

همین جمله کلیشه‌ای کافی بود که خودم را به



▲ عکس از پویا خاندلی

نزدیک خود، دور از خود مینا قدیمی عتیق

برای اطرافیان شان دیگر چهره‌ای آشنا ندارند و چندان محبوب هم نیستند. همین تصویرها مرا به پایداری وامی دارد؛ به ماندن در نسخه‌ی نخستین خودم. نه فقط در ظاهر، که در فکر و رفتار و باور.

زمان می‌گذرد و با خود تجربه‌هایی به همراه می‌آورد؛ تجربه‌هایی که گاه در امتداد فکرهای پیشین هستند و گاه درست در خلاف جهت. وقتی همه‌چیز هم راستا باشد، خیال‌آسوده است. با خودم می‌گوییم: «آهان، درست فکر می‌کردم.»

اما زمانی که تعارضی میان دانسته‌ها و تجربه‌ها پیش می‌آید، گیج می‌شوم. مغز درگیر می‌شود، تلاش می‌کند دانش اولیه را با تجربه‌ی جدید ترکیب کند، اما جاها‌یی می‌لغزد، جاها‌یی می‌ماند.

انگار برای زیستن تابع خطابی تعریف کرده‌ام و هر لحظه، با گرادیان نزولی^۱ در حال تلاش برای کمینه‌کردن خطاهستم. تجربه‌های جدید کسب می‌کنم، آن‌ها را می‌سنجم، ضریب کوچکی به تجربه‌ها می‌دهم و با نقطه‌ی شروع اولیه ادغام می‌کنم.

می‌ترسم. می‌ترسم از اینکه از مسیر خارج شوم، آن‌قدر تغییر کنم که خود را نشناسم.

اما از خودم می‌پرسم: مگر نه اینکه زندگی در واقع مجموعه‌ای از اکتشاف و بهره‌برداری است؟ مگر زندگی چیزی جز کشف و تجربه است؟ من در آن سن کم چه چیزی را کشف کرده بودم که اکنون این چنین اصرار دارم از همان نقطه بهره‌برداری کنم؟

اصلًا بزرگ شدن یعنی چه؟

در لغتنامه‌ها، بزرگ شدن را رشد تدریجی جسم و رسیدن به بلوغ تعریف کرده‌اند. اما بزرگ شدن تنها فرایندی جسمانی نیست و

«ما شاهد هیچ تغییر نکردی‌ها!»

نگاهی از فرق سرتا نوک پا می‌اندازد، مکثی روی بعضی بخش‌های صورت و بدن می‌کند و با شور و اشتیاق بیشتری ادامه می‌دهد: «آفرین، چه دختر خوبی! هیچ تغییری نکرده!» نوزده ساله‌ام. شنیدن این تعریف و تمجیدها از سوی بزرگ‌تر، خوشحالم می‌کند؛ حسی شبیه تأیید، شبیه مُهری که گواهی می‌دهد در مسیر درستی قدم می‌زنم. انگاری راه و رسم «درست بزرگ شدن» را آموخته‌ام. مسیر درست سعادت و خوشبختی فقط یک مسیر است؛ مسیری که باید در آن با قدم‌های محکم پیش رفت و نباید اصول و ارزش‌های خود را فراموش کنم.

اما این را کی و کجا یاد گرفته‌ام؟ نمی‌دانم. ولی تا اینجای مسیر امتحان خود را پس داده‌ام و با این طرز فکر، سریلند از پس سختی‌ها بیرون آمده‌ام.

در ذهن جمله‌ای آشنای چرخد: «باخ بی مینا، او زونن چیخما!»

یعنی بین مینا از خودت بیرون نیا. نه؛ یعنی خودت را گم نکن، جایگاه خودت را فراموش نکن.

این جمله گهگاهی در سرم می‌چرخد و مرا در مسیر نگه می‌دارد. تو گویی طنابیست که یاری‌ام می‌دهد، یا شاید هم زنجیریست که بازوها یم را بسته نگه داشته است.

به آدم‌هایی فکر می‌کنم که در زندگی‌شان تغییراتی رخ داده است؛ مثلاً وضعیت زندگی‌شان بهبود یافته یا سبک زندگی‌شان عوض شده است. رفتارشان؟ دیگر آن آدم‌های سابق نیستند. گویی از خود بیرون آمده‌اند.

1. Gradient descent

2. Exploration and exploitation

متفاوت‌اند، نمی‌هراسم. از قدم‌نهادن در راه‌هایی ناشناخته بی‌مناک نیستم.
بزرگ‌شدن، گاهی یعنی فهم اینکه «درست»‌های دوران کودکی‌مان الزاماً همان درست‌های امروزمان نیستند.

یعنی ترک برداشت‌تن دیوار رویاها و باورها.
یعنی پذیرفتن این‌که زندگی همیشه مطابق تصورات ما پیش نمی‌رود.

یعنی فهمیدن این‌که «درست» و «نادرست» آدم‌ها با هم تفاوت دارد و مسیر درست یکسانی برای همه وجود ندارد.
بزرگ‌شدن، سفر است! سفری نه به بیرون، که به درون خویش؛ سفری که در آن کم‌کم خودت را می‌فهمی، اشتباه‌هایت را می‌پذیری، خودت را می‌بخشی، و با خودت آشتبی می‌کنی.

▼ عکس از سعید میرمحمدی

فراتر از قد کشیدن و عدد شناسنامه است.
جایی می‌خواندم که رشد و بزرگ‌شدن، گاهی با وداع همراه است؛ وداع با رفتارهای سابق، با ارزش‌های سابق! از همین روزت که گاهی رشد با اندوه همراه است.

با ترس نیز همراه است؛ ترس از اشتباه، ترس از انتخاب نادرست، ترس از مسیرهای مبهم. اما چه کسی گفته است که زندگی یک تابع خطای مشخص دارد؟ چه کسی گفته است که تنها یک «درست» وجود دارد و باقی همه نادرست‌اند؟ چه کسی گفته است که برای خوب‌بودن باید تغییر نکرد؟ یا اصلاً چه کسی گفته است که راه خوب بزرگ‌شدن الزاماً با تأیید دیگران همراه است؟

با همین افکار است که بذر تغییر کم‌کم در روح و روانم جوانه می‌زند. با آغوشی گشوده‌تر به سوی تجربه‌ها می‌روم و با فراغ بال به سخن‌های تازه گوش می‌سپارم. در این مسیر، اصول همچنان پابرجا هستند، اما دیگر از شنیدن سخن‌هایی که با آن‌ها



و حالا همه‌شان مرا خوب می‌شناسند.
آه... آن دستمال... چقدر تمام این سال‌ها
تصورش کردم...

امروز شکستم را پذیرفتم. با یک دلتنگی
بزرگ، به اندازه‌ی تمام روزهای از دسترفته، و
با جای خالی دستمالی که در دستم نبود، به
کوچه‌ی کودکی‌هایمان بازگشتم.

هیچ چیز مثل قبل نبود. به جای آن همه
خانه‌ی نقلی قشنگ، که در پس پرده‌های توری
پنجره‌هایش مادرهای زیبا آواز می‌خواندند
و مریا درست می‌کردند، آپارتمان‌های
نخراشیده قد برافراشته بودند. کوچه به
جای بوی قرمه‌سبزی و کشک بادمجان و
برنج تازه‌دم کشیده، بوی لاستیک سوخته و
ماشین‌آلات ساختمانی می‌داد.

اما فقط یک خانه، انگار که کار ناتمامی داشته
باشد، هنوز به همان شکل قدیمی پابرجا بود؛
خانه‌ی شما و در سفیدرنگش، پیر و تنها. من
بی اختیار، گویی آشنایی قدیمی را در میان آن
همه غربت یافته باشم، اشک ریختم. در سفید
را آرام هل دادم و او با فرقث محزونی که گویی
سال‌هادر گل‌لویش مانده بود، به من خوش‌آمد
گفت. و آنجا بود که عجیب‌ترین پدیده‌ی تمام
زنگی ام را دیدم؛ از حیرت خشک شدم. درختی
روبه‌روی من بود که روی شاخه‌هایش، لابلای
برگ‌هایش، دستمال‌های سفید و ظریف
شکوفه کرده بودند!

جلو رفتم، دست دراز کردم و یکی از دستمال‌ها
را که کمی بزرگ‌تر شده بود، از شاخه چیدم؛
طرح آلبالو و عطر دستان تو را داشت.

شک ندارم این همان درختی است که روزگاری
«آلبالو» نام داشت، تا اینکه یک روز گرم
تابستانی با دستمال سفید و ظریف تو آشنا
شد.

باور می‌کنی؟ من نوادگان دستمالت را پیدا
کردم!

دستمالی که زیر درخت آلبالو عاشق شد

عارفه شمس خانی

از آن روز تابستانی، آن روزی که در کوچه با بچه‌ها
بازی می‌کردیم، زمان زیادی گذشته است.

شاید مرا از خاطر برده باشی یا شاید اگر مرا اینجا
ببینی نشناسی. ولی تو در ذهن من همواره
هستی، با همان چشمان مشکی براق... و
شاید دیگر در آینه خودم را نشناسم؛ اما شک
ندارم تورا هر کجا که ببینم، می‌شناسم.

دور ما چرخیدی و خواندی: «دستمال من زیر
درخت آلبالو گم شده»؛ و درست وقتی بالای
سر من رسیدی، صداییت لرزید و پرسیدی:

على و پریا و بهنام و نیلوفر با بی تفاوتی سر
تکان دادند و گفتند: «نه نه!»

اما من نمی‌توانستم آن قدر بی‌رحمانه نالمیدت
کنم. ناگهان احساس کردم هدف زندگی ام
را یافتم! من آن قهرمانی هستم که باید
دستمالت را پیدا کنم و او را به سرزمینش در
میان دستان ظریف تو برگردانم!

به سرعت آنجا را ترک کردم و مستقیم به باع
آلبالوی پدر بزرگ رفتم. طی روزها و سال‌ها، سران
دستمالت را از تک تک درختان آلبالو گرفتم:

اول باع پدر بزرگ،

و بعد باع همسایه‌ی پدر بزرگ،

و بعد باع آقای امیدوار که خیلی دورتر بود،

و بعد بقیه‌ی باع‌های آلبالوی شهرمان،

و بعد شهرهای اطراف،

و بعد...

یک روز به خودم آمد و دیدم آمار روزها و
سال‌های زندگی ام را نه، اما آمار تمام درختان
آلبالوی روی زمین را دارم؛ به هر درختی که
احتمال می‌دادم تو زیر آن دستمالت را گم کرده
باشی سرزدم. اما هیچ‌کدام تو را نمی‌شناختند

بزرگ شدن به شکل عروسک‌های ماتریوشا سپیده واعظ

و نمی‌گوییم: «خب»، او دیگر از زندگی چه می‌خواهد.» و یک سالمند، با نزدیک شدن به آن بزرگ‌ترین ماتریوشاکا، گرفتار وحشت دوباره‌ی «نامرئی» شدن نمی‌شود.

شاید بهتر باشد طی یک روال غیرخطی بزرگ شویم؛ در دوره‌های ابتدایی زندگی با تخیل به دوره‌های دیگر پل بزنیم، و در دوره‌های میانی و پایانی با به یاد آوردن آنچه خود گذرانده‌ایم. به این ترتیب، بزرگ شدن و به‌طور خاص پیرشدن، روند مخوفی نیست که تنها با نوستالژی‌های کودکی و جوانی شیرین (یا تلخ) شود.

بزرگ شدن فرصتی است برای پل‌زدن میان «من» و بسیاری که سن، مانع «ما» شدن‌مان می‌شود. ما با هرچه بزرگ‌تر شدن، تکه‌های کوچک‌ترمان را ترک نمی‌کنیم؛ آن‌ها را درون‌مان محفوظ نگه می‌داریم تا بتوانیم به دیگری پل بزنیم.

بزرگ شدن به شکل عروسک‌های ماتریوشاکا، عليه فراموشی است. وقتی آرزوها، رنج‌ها و حساسیت‌های خود هشت‌ساله‌مان را به یاد داشته باشیم، به آنچه از یک هشت‌ساله می‌بینیم نمی‌خندیم؛ عشق یک نوجوان را ریشخند نمی‌کنیم، باد به غبغ نمی‌اندازیم و از «جنگ هورمون‌ها» برایش سخنرانی نمی‌کنیم. ما می‌دانیم چنین جنگی وجود دارد، اما فراموش نمی‌کنیم خودمان چطور با آن روبرو شدیم. امید آن است که نوجوان‌ها در آرزوی هرچه زودتر «آدم‌بزرگ» شدن نباشند تا شنیده، دیده، درک، و در یک کلام «مرئی» شوند. اگر با تخیل‌مان به آینده‌ای که اتفاقاً خیلی نزدیک است برویم، در اوج جوانی سقف آرزوهای میان‌سالان و سالمندان را آجرچینی نمی‌کنیم.



با پدرم روی راه مهسا سالاری

«من هیچ وقت نخواهم رسید». اینجاست که باید بایستی، پشت سرت را نگاه کنی، ببینی چقدر از جایی که قدم اول را برداشته بودی بالاتر آمدی. هر جا میانه‌ی راه که برای آب نوشیدن یا خوردن دو دانه خرما می‌ایستادیم، پدرم بدون استثنای گفت: «برگرد پشت سرت را نگاه کن، ببین چقدر راه آمدی!».

می‌گفت کوهها مثل زندگی‌اند: هرچقدر می‌روی، احساس می‌کنی نمی‌رسی؛ حتی وقتی فکرمی‌کنی یک گردنه بیشتر نمانده، از پیشتش سه تا گردنه‌ی دیگر پیدا می‌شود. برای اینکه قوت از پاهایت نزود و زانوهایت سست نشود و بر میل بی‌رقیب نشستن غلبه کنی، تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که برگردی و راه رفته را ببینی. آن دوردورها بود که ماشین را گذاشتیم و به کوه زدیم. آن دوردست بود که ایستادیم آب نوشیدیم. زیر آن درخت بزرگ دور ایستادیم و نفس گرفتیم.

رفتن این طوری است. یک رمز بیشتر ندارد، و آن هم خود رفتن است. بایست، نفس بگیر، پشت سرت را نگاه کن و دوباره برو. متوقف نشو و گرنه خموده می‌شوی یا به اصطلاح مربی‌ها، عضلات لاكتیکی می‌شوند: «وقتی بدن تحت فعالیت شدید قرار می‌گیرد و اکسیژن کافی برای تولید انرژی از راههای هوایی (مثل مصرف چربی‌ها) وجود ندارد، سلول‌ها از راه بی‌هوایی و با مصرف گلوکز انرژی تولید می‌کنند. در این فرایند، اسید لاكتیک به عنوان محصول جانبی تولید می‌شود. تجمع اسید لاكتیک باعث کاهش pH در عضله و در نتیجه احساس سوزش، درد و خستگی عضلانی می‌شود. اما در حال حرکت، گردش سریع‌تر خون از تجمع اسید لاكتیک جلوگیری می‌کند».

بالا رفتن از کوه را دوست داشتم گفتم اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم رفتن را دوست دارم. دقیقاً یک هفته بعد از اینکه سی‌ساله شدم، برای اولین بار تنها‌ی تنها سفر. از

جان‌تر که بودم، بهار و تابستان و پاییز، پنجشنبه‌ها با پدرم می‌رفتم کوهنوردی؛ بیشتر با دوستانش و گاهی فقط خودمان دو تا. از کوهپیمایی خوشم می‌آمد. بالا رفتن بدون آنکه واقعاً لازم باشد به من احساس قدرت و کنترل می‌داد. من از بچگی هیچ وقت آدم چست و چابکی نبودم. موقع بالا رفتن از کوه، به پای اغلب آدم‌ها از نفس می‌افتادم. عضلات رانم می‌سوخت و عرق از سر و رویم سرازیر می‌شد. کم کم یاد گرفتم که هر کس برای پیمودن هر راهی، آهنگ خودش را دارد. آهنگ من آهستگی بود. قدم‌های کوتاه و آرام برمی‌داشتمن، اما صبور و بی‌توقف می‌رفتم. پدرم آهنگ رفتن مرا دوست داشت. میان همه‌ی چیزهایی که همیشه ایرادی بهشان می‌گرفت، از روش راه رفتنم تعریف می‌کرد. به پایم راه پاکوب را بالا می‌آمد؛ از من جلو نمی‌زد، سر هر پیچ دست به کمر منتظر نمی‌ایستاد، و از آن بالا مرا که هن و هن کنان سعی می‌کردم به او برسم تماشا نمی‌کرد. دیگران این کارها را می‌کردند.

پدرم می‌گفت من مثال خوبی برای «رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود» هستم، و من از شنیدنش کیفور می‌شدم. راه پاکوب را ذره‌ذره بالا می‌رفتیم و سر هر گردنه قد راست می‌کردیم و سرک می‌کشیدیم که تا آن بالا چقدر مانده. پدرم می‌گفت پیمودن کوه مثل هر کار دیگری در زندگی است: اول راه که هستی، مقصد دور و دراز و ندیدنی است. یعنی هیبتش را می‌بینی اما خودش را نه. بعد فکر می‌کنی: «این همه راه باید بروم؟ اصلاً می‌توانم؟» اولین قدم را که برمی‌داری، جواب سؤال آخر را داده‌ای؛ چون حالا دیگر روی راهی، در حال بالا رفتن.

هرچه بالاتر می‌روی، پرهیب مقصد هیچ نزدیک تر به نظر نمی‌آید. با خودت فکر می‌کنی:

گاهی فکرمی کنم سی سالگی برای من مثل قهوه خانه‌ی کنار جاده‌ی داستان گلستان بود؛ جایی میانه‌ی راه، جایی برای توقف کردن و دوباره رفتن، جایی برای تشنۀ شدن. جایی برای بزرگ شدن.

بالا رفتن از کوه شبیه زندگی است؛ اما کوهنوردی شبیه زندگی نیست. کوهنوردی رفتن، رسیدن و برگشتن است. زندگی رفتن، توقف کردن، رفتن، دوباره رفتن، نفس گرفتن و باز رفتن است.

برای همین تا وقتی که با پدرم روی راه می‌رفتیم، بزرگ نشده بودم. تا وقتی می‌رفتیم، می‌رسیدیم، چای و صبحانه می‌خوردیم، دراز می‌کشیدیم، به آسمان نگاه می‌کردیم و برمی‌گشتم. تا وقتی خانه‌ی خودم را پیدا نکرده بودم. تا وقتی تنها نرفته بودم. تا وقتی تشنۀ نشده بودم.

خانه‌مان راه افتادم به سمت فرودگاه امام، و دیگر بعد از آن هیچ وقت تمام بازنگشت. هیچ وقت آن خانه، خانه‌ی من نشد؛ شد خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم، خانه‌ی مادرم و پدرم.

از آن روز، نیمی از خودم را نیم بیشتری از خودم را توی رفتن جا گذاشت. نیم بیشترم از من جدا شد، رفت، سفر خودش را شروع کرد و دیگر به من بازنگشت. من از آن روز به بعد به دنبال نیمی بیشترم راه افتادم تا تمام جاده‌های جهان را بگردم. همان وقت بود که تصمیم گرفتم مهاجرت کنم؛ بروم، برسم به خانه‌ی خودم.

سی سالگی سایه‌ی همان درخت بزرگ میان راه بود؛ همان جایی که ایستادم، نفس گرفتم، به راه آمده نگاه کردم و راه افتادم به سمت گردنۀ‌ای که پشتش را نمی‌دیدم، که نمی‌دانستم چقدر راه مانده.

ابراهیم گلستان یک داستان درخشناد دارد در مجموعه‌ی جوی و دیوار و تشنۀ، به اسم «با پسرم روی راه». روایت سفر پدر و پسر بچه‌ای است در جاده. ماشینشان پنچر می‌شود و با هم برای آوردن کمک به قهوه خانه‌ی میان راه می‌روند، اما از آنجا پسر بچه دیگر نمی‌خواهد همراه پدر برگردد:

گفت: «من می‌خوام نگاه کنم.»

محکم گفتم: «لوس نشو، يالا.»

گفت: «به من چه تو می‌خوای پنچرگیری کنی - من می‌خوام تماشا کنم.»

گفتم: «ازکی!»

گفت: «من می‌خوام تماشا کنم.»

گفتم: «مگر تو با من نیستی؟ مگر توی این ماشین نیومدی؟ مگر نباید بريم شهر، بريم خونه؟»

گفت: «چرا من تماشا نکنم؟»^۳

داستان درباره‌ی بزرگ شدن است؛ درباره‌ی رفتن، مکث کردن، بزرگ شدن، دوباره رفتن.

۳. با پسرم روی راه، جوی و دیوار و تشنۀ، ابراهیم گلستان



روزی که گذشت نسرین راستگو

بود. چرا؟ جز اینکه زندگی را وابسته کرده بودم به این احوال؟ جز اینکه در آستانه‌ی احساس بزرگسال بودن، برای زندگی نزیسته‌ی خودم دنبال مقصیر می‌گشتم؟ این سؤال‌ها از ذهنم می‌گذشت و عذاب وجдан همراهشان می‌شد. اما سؤال سوم مثل نوری که در روزهای ابری کمی خودنمایی می‌کند و یادش تو را سرخوش نگه می‌دارد تا دفعه‌ی بعدی، پرسید: «می‌توانی ببخشیش؟ با همه‌ی کمک‌هایی که فکر می‌کنی در حققت شده و با تمام رنجی که کشیدی؟»

گویی اصلاً تا به حال به ذهنم نرسیده بود که این گزینه هم وجود دارد. همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا این‌طور شد و من باید چه می‌کرم، اما تا آن زمان به بخشش فکر نکرده بودم. آن جلسه تمام شد و روزهای من با تمرین بخشش شروع شد.

اما بخشش کارآسانی نبود. وقتی کوچک‌تر بودم، راحت شنیده بودم که «بخشش از بزرگ‌تره»؛ اما هضم این موضوع آسان نبود که حتی اگر بچه هستی چون چند سال بزرگ‌تری باید ببخشی، یا اینکه چون در حال بزرگ‌شدن هستی باید ببخشی. و اصلاً چرا بزرگ‌تر باید همیشه ببخشد؟ یا شاید بخشی از همین بزرگ‌شدن بود، آن بخششی که از آن حرف می‌زدیم؟ من داشتم بزرگ می‌شدم، برای خودم تصمیم‌های مستقل می‌گرفتم، راه‌های جدید را کشف می‌کرم، طعم استقلال و دنیای بزرگ‌سالی را می‌چشیدم. برایم پیدا کردن مسیرهای تازه‌ی زندگی لذت‌بخش بود و درک کردن شرابط، زندگی زیسته و تجربه‌هایشان برایم محترم و عزیز می‌شد.

روزی اما متوجه شدم که تمام آن چالش‌ها و درگیری‌های ذهنی، تمام فکرهایی که برای بخشیدن کرده بودم، به راحتی و گویی خودبه‌خود اتفاق افتاده بودند، تنها با فهمیدن انسان‌های دیگر. برای من شروعی چالش‌برانگیز بود، ولی وقتی تلاش کردم

در بسیاری از زمان‌های زندگی نمی‌دانیم که بزرگ‌شدن تمام آن چیزی است که در حال تجربه‌ی آن هستیم. در این مسیر، چه سخت و چه سهل، بزرگ‌شدن با تمام ابعاد وجودی اش ما را در برمی‌گیرد. اما بزرگ‌شدن همچون بسیاری از رویدادهای مهم زندگی، یا فقط پیش از اتفاق افتادن برای آن هیجانی بسیار داریم و یا زمانی که بزرگ‌شدن به کمال خود، یعنی سالم‌مندی، رسیده است، به درستی آن را درک می‌کنیم. همانند روزی که در کنار مادرم اشک می‌ریختم برای بزرگ‌شدن و مدرسه رفتن، هیچ درکی از شوق دیدار آینده و تجربه‌ی زندگی نداشتمن.

برای من، اما این مسیر با وجود تمام منحصر به‌فرد بودنش، همچون تمامی دیگر بزرگ‌سالان، در یک آن واحد درک شد: روزی که توانستم ببخشم؛ و این عظیم‌ترین یادگیری من تا به امروز بوده است.

در جلسه‌ی مشاوره نشسته بودم و بعض اجازه‌ی بیشتر حرف زدن را از من گرفته بود. پرسید: «خیلی اوقات به این موضوع فکر می‌کنی؛ چی احساس می‌کنی؟» شاید سخت‌ترین مرحله‌ی مشاوره همین باشد: بتوانی از قالب خودت بیرون بیایی، عقب‌تر باشیست و بعد با خودت بگویی حالا به من بگو که چه حسی داری. اغلب اوقات نمی‌دانی و گیج و سردرگم هستی؛ شاید حتی ندانی این چه حسی است و اینکه بخواهی به زبان بیاوری موضوع را سخت‌تر هم می‌کند. به‌ویژه اگر از کودکی تمرین نکرده باشی، پیچیده‌تر هم می‌شود. اما بالاخره پیدایش می‌کنم: خشم و سرخوردگی، شاید.

اما چرا این احساس اجازه نمی‌دهد که زندگی را تجربه کنی؟ این دومین سؤال سخت

شرایط دیگری را درک کنم، تو گویی راه هموارتر شد. سخت است که بتوانم اتفاقات و شرایط خود را به همگان تعمیم بدهم و انتظار داشته باشم هر آنچه بدی است با فهمیدن حل شود؛ اما برای من رخ داد و در همان لحظه، آن بزرگ شدن را دریافتم.

گذشتن برای من اتفاق افتاد و حالا فکر می‌کنم بعد از آن بود که نوانستم از بزرگ شدن حرف بزنم، توانستم خودم را بالغ بنامم. ساده نبود که بفهمم گذشتن، رفتن و حتی آسان گرفتن، همان مسیری بود که در آن بزرگ شدن من اتفاق افتاد.

نقاشی از هانیه دوست‌دار ▼



ساقه‌ی نازک عدس تازه سبز شده

فائزه محمدی

که بلند می‌خندم. صدای شادی از خودم در می‌آورم. از عدس‌های سبز شده عکس می‌گیرم و برای مادرم می‌فرستم. عکس را در استوری اینستاگرام با بقیه به اشتراک می‌گذارم. یک لحظه صبر می‌کنم. وسط هزار و یک کار و مسئولیت ناتمام، من دل خوشم که یک فرایند زیستی طبیعی را این‌گونه با خودم جشن می‌گیرم؛ یا شاید هنوز بزرگ نشده‌ام؟ شاید هم بزرگ‌سال نصفه‌ونیمه‌ام؟

تقریباً یک هفت‌مده روز که از جوانه زدن گذشت، ساقه‌ی نازک سبزه‌ها به هر طرف که نور به آن‌ها بتابد متمایل می‌شوند. با این رفت‌وبرگشت بازی می‌کنم. تا بعد از ظهر صبر می‌کنم؛ خوب که همه به جهت پنجه‌تاب برداشتند، ظرف گرد سبزه را صدوهش تاد درجه می‌چرخانم. حالا همگی رو به اتاق دارند. می‌نشینم و با شادی تماشا می‌کنم. شاید خوش‌شانس باشم و لحظه‌ی تکان خوردن کوچک یک ساقه‌ی نازک را ببینم.

بزرگ‌سالی نه یک نقطه در بیست‌وهشت‌سالگی یا سی‌سالگی، بلکه یک مسیر است. همان مسیری که وقتی در آن قدم گذاشتیم، تمام سؤالات بنیادین و فلسفه‌ی وجودی و چرایی هستی و «به کجا آمدنم، بهر چه آمدنم» جلوی چشمم قد علم کردند. پاسخی یافتم؛ به گمانم پاسخی نیست. پاسخ همین مسیر فهمیدن است.

روی چمن‌ها، زیر آفتاب نرم و گرم ماه جولای درازکشیده‌ام. بهتر بود که فقط از گرمای مطبوع روی پوستم لذت ببرم، ولی این ذهن بزرگ‌سال روی پوستم لذت ببرم، ولی این ذهن بزرگ‌سال می‌پرد به کارهای نکرده‌اش، به قرارهای فردا، به اینکه الان ساعت سه است و اگر تا پنج خانه باشد احتمالاً زمان کافی برای آماده‌سازی شام شبش دارد. نصفه‌ی بزرگ‌سال پیروز این میدان چمنی است. ویتمانین دی را که گرفتی و خستگیات که در رفت، بزن به چاک! بزرگ‌سالی سن تلاش برای حفظ دوستی‌های

آیا نوشتن از بزرگ‌شدن به این معناست که من یک بزرگ‌سالم یا در حال بزرگ‌شدن؟ چند هفته پیش تولد بیست‌وهشت‌سالگی ام را جشن گرفتم. با این سن، به گمانم طبق استانداردهای اجتماعی بزرگ‌سال خطاب می‌شوم. اما «مگر بزرگی به سن و سال است؟» پر واضح است که فرایند بزرگ‌شدن اگر نتیجه‌ی بالا رفتن سن نباشد، با آن هم سو است. کمتر کسی در سیزده‌سالگی دچار یأس فلسفی شده و کاسه‌ی چه کنم چه کنم زندگی به آن شدت و حدت در دستانش سنگینی کرده است. بزرگ‌شدن می‌تواند به سن و سال باشد، به استقلال فکری و مالی باشد، به تنها زندگی کردن باشد، یا حتی می‌تواند به مهاجرت باشد.

این یادداشت می‌توانست از سختی‌های مهاجرت و زندگی تنها‌ی و اینکه چطور از پر قو افتادیم روی سنگ خارا بگویید؛ اینکه چطور یکباره مجبور به استقلال و بزرگ‌سالی نصفه‌ونیمه‌ای در دیار غربت شدیم. ولی من می‌خواهم از آن جزئیات کوچک و کامهارتی بگویم که در آنی به من حس بزرگ‌سالی را القا کرد (یا نکرد).

بزرگ‌سالی برایم همچون یک کل غول‌آسا است که می‌خواهد من بزرگ‌سال را از هر آنچه جزئیات و ریزیینی است به نحوی دور کند. بزرگ‌سالی با هر چیز کلی و یکنواخت، و در مقابل آن کودکی با هر خرق عادت و جزئی نگری همراه است.

برای سفره‌ی هفت‌سین عدس سبز می‌کنم. دو سه روزی که از نگهداری عدس‌ها زیر پارچه‌های نازک گذشت، جوانه‌های کوچک پارچه را برآمده می‌کنند. چنان به وجود می‌آیم

را؟ جواب می‌دهم: دختر حسابی! شماره‌ی واتس‌اپ یکدیگر را داریم؛ همان‌جا قول و قرارمان را مشخص کنیم. یک «من هم چقدر مشتاق دیدنت هستم» تنگ پیام‌می‌نویسم. حقیقتاً نیستم! نمی‌خواهم بعد از ساعت پنج هم وقتی در حال نوشیدن قهوه با یک آشنای قدیمی هستم، از فلان کار و بهمان پروژه حرف بزنم. قصه کوتاه اینکه سه هفته گذشته است و ما هنوز نتوانسته‌ایم یک روز آزاد مشترک پیدا کنیم. احتمالاً مایک بزرگ‌سال تمام عیاریم!

من در حال بزرگ‌شدنم، چون اندیشه‌ی امروزم آن نیست که دیروز بود. حسی مثل پذیرش خودم با قبول کاستی‌ها و ضعف‌ها و عدم تلاش برای درآوردن قواره‌های فکر و رفتارم با محیط اطراف و آدمیانش، احتمالاً ملموس‌ترین درک من از بزرگ‌شدن خودم است. باقی هرچه هست، گاهی آن کودک جزئی نگروگاهی بزرگ‌سال بنده‌ی روتین است.

▼ عکس از پویا خاندل



قدیمی و گذشته است. دوره‌های بیست‌سالگی بعد از آخرین کلاس در محوطه‌ی دانشکده کجا و پیدا کردن روز و ساعت دقیق بی‌کاری سه نفر از همان جمع برای یک ویدئوکال نیم ساعته کجا؟ ما همگی بزرگ شده‌ایم. حالا هر کس مثل یک بزرگ‌سال واقعی یک برنامه‌ی زمانی مشخص و احتمالاً بسیار شلوغ دارد. برنامه‌ی روزهای هفته غالباً از قبل معلوم است. اندک تجربه‌ای از زندگی در هلندراهم به آن اضافه کن تا به ماشین اجندای (agenda) چک‌کن بدل شوی. با این اوصاف، دوره‌می بدون برنامه وسط هفته حکم اختلال در نظم روزانه‌ی زندگی را دارد. دین بزرگ‌سالی روتین است: از مراقبت‌های پوستی بگیر تا آماده‌سازی غذا در طول آخر هفته؛ آدم بزرگ‌ها مرید نظم و روتین‌اند. به تقویم‌شان توصل می‌جویند و ذکر اهداف کوچک و بزرگ، کوتاه‌مدت و بلندمدت می‌گویند.

دخترک ژاپنی از مجموعه‌ای که دو سال پیش با هم کار می‌کردیم، در لینکدین پیام می‌دهد که این پروژه‌ی اخیر چه‌ها هست و نیست. به صرف یک قهوه ببینیم یکدیگر

ثبتات چنگالی

مصطفف‌ا دهقانی



▲ عکس از مصطف‌ا دهقانی

ناگهان چشمم افتاد به چنگالی که با بقیه فرق داشت: دسته‌اش باریک‌تر بود، سبک‌تر هم به نظر می‌رسید. طرح یک گل رز کوچک روی دسته‌اش بود، با سه برگ بالا و سه برگ پایین؛ درست همان نقشی که زمانی در خانه‌ی همه پیدا می‌شد. سمیرا پشت سرم، خم شده بود روی سینک و توت‌فرنگی‌ها را می‌شست. برگشتم و کمی بلندتر از حد لازم گفت:

- سمیرا؟ این از کجا او مده؟
بی‌آن‌که سرش را برگرداند، گفت:

امروز داشتم قاشق و چنگال‌ها را یکی‌یکی از آن سبد پلاستیکی خیس ظرف‌شویی درمی‌آوردم؛ همان سبدی که همیشه کمی بوی مایع ظرف‌شویی و فلز خیس می‌دهد. صدای خفیف موتور یخچال، مثل یک نفس عمیق که هر چند لحظه یکبار کشیده می‌شود، پس زمینه‌ی همه‌ی صدای آشپزخانه بود. طبق عادت، بی‌آن‌که فکر کنم، قاشق و چنگال‌ها را برمی‌داشتم، تکان می‌دادم تا قطره‌هایشان بربیزد و در کشو می‌گذاشتم.

نگاه می‌کند.

به چنگال نگاه کردم؛ کوچک و آرام
در دستم نشسته بود، بی‌هیچ ادعایی.
نه شفاف بود، نه استیل براق، نه حتی
دندانه‌هایش صاف مانده بودند. خطوط خش
روی دسته‌اش شبیه خطوط کف دست یک
پیرمرد پُرتجربه بود. با این حال، یک جور
اقتدار خونسردانه داشت، مثل کسی که
نه با تعریف کسی دلش گرم می‌شود و نه با
بی‌توجهی کسی دلگیر.

این چنگال هیچ وقت استرسی برای بقا
نشاشته. به این فکر کردم که این همه سال،
چند بار لابه‌لای استخوان‌های مرغ تا لبه‌ی
سطل زباله رفته و معجزه‌وار برگشته. چند
بار پشت گاز افتاده و باز نجات پیدا کرده.
چند خانه را دیده، چند شهر، چند کشور،
چند مرز، چند چمدان. و تازه قبل تراز همه‌ی
این سفرها، سال‌ها در خانه‌ی پدر و مادرم با
من بوده. خدا می‌داند چند بار سر سفره‌ی
شام آمده و همراه ما اخبار بیست‌وسی را
تماشا کرده... کنار آن بشقاب‌های ملامین و
لیوان‌هایی که هر کدام یک شکل بودند.

عجب بود؛ داشتم به چیزی نگاه می‌کردم
که برایمان هیچ اهمیتی نداشت و برای
ماندنش هیچ تلاشی نکرده بودیم. فکر کردم
چقدر چیزها بوده که برای نگهداشت‌نشان
جنگیده‌ایم و نمانده‌اند؛ چقدر چیزهایی که
برایمان مهم بودند و از زندگی‌مان رفته‌اند.
یاد دوستی افتادم که در سکوت محو شد؛ نه
بحثی، نه جدالی، فقط پیام‌ها کوتاه‌تر شدند،
صدای‌ها کمرنگ‌تر، دیدارها نایاب‌تر، تا جایی که
جز چند عکس و خاطره، چیزی از او نماند. اما
این چنگال، یک جور «ثبات» تحسین‌برانگیز
داشت؛ بی‌صدا، بی‌تغییر، نه بهتر شده، نه
بدتر. فقط بوده. همیشه بوده. انگار از جایی
آمده بود که تغییر را جدی نمی‌گیرند.

با خودم گفتم کاش می‌توانستم مثل

- یعنی چی از کجا اومده؟

چنگال را بالا گرفتم:

- این یه دونه چنگال تکی، اینجا چی کار
می‌کنه؟

سمیرا کمی مکث کرد، بعد گفت:

- این دوازده ساله توی خونه‌مونه!

تکیه دادم به لبه‌ی کابینت و زیر لب تکرار
کردم: «دوازده سال!» و در ذهنم حساب
کردم که دوازده سال یعنی پیش از این خانه،
پیش از این شهر، پیش از این کشور...
پیش از تمام تصمیم‌هایی که ما را به اینجا
رساند. نمی‌دانم چرا، اما خانه‌ی دوازده سال
پیش‌مان برگشت توی ذهنم، و با آن، حس
روزهایی که همه‌چیز آسان‌تر بود. زندگی آن
وقت‌ها، انگار با حوصله‌تر بود؛ صبورتر، و
شاید مهربان‌تر.

سمیرا ادامه داد:

- از خونه‌ی مامانت آوردیم، وقتی از ایران
می‌اویم. یه قاشق هم داریم از خونه‌ی
مامان اینای من، اونم یه شکل دیگه‌ست...
همون جاست، توی کشو.

- اون اول که هیچی نداشتیم، اینا رو
آوردیم که باهашون غذا بخوریم، تا وقتی
قاشق چنگال بخریم.

یاد روزی افتادم که داشتیم وسایل جمع
می‌کردیم. خانه شلوغ بود، همه‌چیز روی
هم تلنبار شده بود، صدای چسب پهن و
قیچی پیچیده بود. مامان روی صندلی کوتاه
نشسته بود و هر چیزی که دم دستش
می‌آمد، توی یک کیسه می‌انداخت. در همان
بین، بی‌هوا آن چنگال را برداشت، نگاهش
نکرد، فقط برای پر کردن فضای خالی در
گوشه‌ی یکی از چمдан‌ها، لای یک چفت
جوراب پشمی کهنه پیچید و گذاشت کنار
رب‌اناری که سفت و محکم بسته‌بندی کرده
بود. همان‌جا، همان گوشه. و حالا، دوازده
سال بعد، دارد از همان گوشه‌ی زندگی به من

روزی که برای ما هیچ نبود، اما برای او، مثل همه روزها، همه‌چیز بود. و چه زیباست این بی‌تكلفی معنا در دنیای چنگال‌ها؛ چیزی شبیه کمال.

کم‌کم داشتم قانع می‌شدم که «ثبات چنگالی» نعمت بزرگیست که سمیرا برگشت، دستش را با حوله خشک کرد و گفت:

- بیا چای بخوریم.

ایستادم. به چنگال نگاه کردم، بعد به سمیرا. و با خودم گفتم: ای بابا، چنگال‌ها هیچ وقت کسی به چای دعوت‌شان نمی‌کند. نمی‌دانم چه شد، فقط فهمیدم من همین که هست و همین که شده را می‌خواهم. با همه‌ی تغییرهای ترسناک، با همه‌ی حفره‌های به جا مانده، با همه‌ی فرم‌های مالیاتی. شاید بزرگ شدن یعنی پذیرفتن ترس از تغییر و ادامه دادن. شاید یعنی فهمیدن این که معنا از ثبات نمی‌آید، بلکه آن لحظه‌ای است که او، بعد از شستن توت‌فرنگی‌ها، دستش را خشک می‌کند، حوله را کنار می‌گذارد و می‌گوید: «بیا چای بخوریم.»

این چنگال باشم؛ بی‌تغییر و بی‌خستگی از تکرار. شاید این «ثبات چنگالی» می‌توانست جلوی خیلی از تغییرها را در زندگی ام بگیرد؛ تغییرهایی که از شان بیزار بودم و با این حال یکی‌یکی آمدند و روی هم انباشته شدند، تا جایی که حالا وزنشان را هر روز حس می‌کنم. مثل مسئولیت‌های تازه و بیهوده. مثلًاً همین دیروز که ساعتها پای فرم‌های مالیاتی بودم و عده‌هایی را وارد می‌کردم که معنایشان را نمی‌دانستم. مطمئنم هیچ چنگالی هرگز با مالیات درگیر نشد.

به این فکر کردم که دو سال پیش، تصمیم گرفتیم شهری که دوستش داشتیم را ترک کنیم. بعد از آن، یک حفره‌ی بزرگ به شکل «دوستانمان» در زندگی مان باز شد. هنوز هم آن حفره هست. به خودم گفتم چنگال‌ها هیچ وقت درد دوری از دوست را نمی‌کشند.

هراکلیتوس می‌گفت هیچ‌کس دوبار در یک رودخانه پا نمی‌گذارد؛ چون نه آن آب دیگر همان آب است و نه آن آدم همان آدم پیشین. اما این چنگال... انگار همیشه در همان نقطه‌ی رودخانه ایستاده، بی‌آن‌که حتی نوک پایش را جایه‌جا کند. آب دورش می‌گذرد، فصل‌ها عوض می‌شوند، خانه‌ها و کشورها تغییر می‌کنند، ولی او همان است. شاید این سرنوشت اشیاست؛ جبر ماندن، بی‌اختیاری دلنشین در برابر تغییر. و ما آدم‌ها، برعکس، محکوم به رفتنیم، و چه سخت است این رفتن‌های پیوسته.

حتی فکر کردم اگر این چنگال می‌توانست در زمان سفر کند، کدام لحظه را انتخاب می‌کرد؟ اما برای او، بازگشت به گذشته معنایی متفاوت داشت. چنگال‌ها نقطه‌ی اوج ندارند؛ هر لحظه برایشان همان قدر مهم است که لحظه‌ی قبل. شاید اگر انتخابی داشت، یک روز پیش پا‌افتاده را برمی‌گزید؛

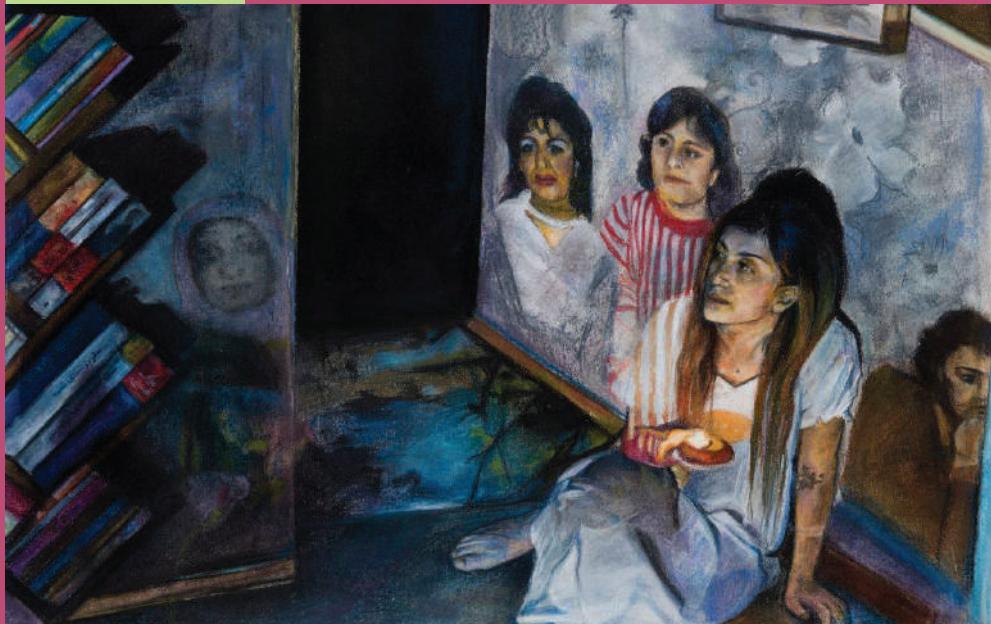
می ترکید. شانه هایش را بالا انداخت و زیر لب با خودش گفت: «بالاخره یه طوری میشه، یه اتفاقی میافته». یادش افتاد که قرار بود خیلی اتفاق ها افتاده باشد، قرار بود قبل از چهل سالگی هزار اتفاق افتاده باشد، هزار معجزه ای غریب، هزار تصمیم و انتخاب، هزار کشف و شهود و علم و اعتقاد. یاد آن روزها افتاد که با چه سماجتی پایش را به زمین می زد و می خواست همه دنیا را قانع کند، یاد آن روزها که قبول داشت و باور می کرد، آن روزها که خیال می کرد همه چیز به او مربوط است، خوب و بد چیزها، باید و نباید چیزها، آن روزها که صمیمانه به خودش و دیگران می گفت: «ما نیامده ایم تماشا کنیم، ما نیامده ایم که با گوش بسته و زبان لال بنشینیم و بگوییم بله، چشم، همین طور است.» یاد روزهای جوانی افتاد، روزهایی که نقشه می کشید و هزاران هدف داشت، روزهایی که لهله زنان منتظرشان بود و جای خودش را در میان آنها مشخص کرده بود. سعی کرد فکر نکند.

نقاشی از مرجان همایون ▼

من هم چه گوارا هستم!

از کتاب «من هم چه گوارا هستم»
از گلی ترقی

یاد تولدش افتاد و خنده اش گرفت - یاد سی و نه تا شمع افتاد، یاد چهل تا شمع، چهل و پنج تا شمع، یاد یک کیک گنده پوشیده از شمع و یک فوت محکم که تمام شمع ها را خاموش می کند و دیگر هیچ. چرا، چرا. بعد شمع سر قبر و شب هفت، شمع چله و سال - کمریندش را شل کرد و پایش را از تویی کفش درآورد. پوستش مور مور می شد و چیزهایی مثل حباب از جایی مجھول تویی تنش قلقل کنان بالا می آمد و کنار گوشش



شیخ خانه‌ی شیخ^۱

امیر نعیمی

به داستان «خواهاران» نوشتۀ جیمز جویس

آفتاب. گرگ و میش که می‌شد دیگر کسی زهره نداشت توی آن خانه‌ی خالی بماند. می‌گفتی که خانه جن‌زده است و خودت یکی‌شان را دیده‌ای، اما قیافه‌ی ترسناکی ندارد؛ شکل خودمان است و یکریز در خانه بالا و پایین می‌رود. بچه‌ها حرفت را دربست قبول می‌کردند. خیر سرت سردهسته بودی؛ زوری توی مشت‌هایت بود که همه حساب می‌برندند. می‌گفتند مثل خرزور داری. بعضی‌ها هم کار به دست و بازویت نداشتند، حرف‌های جن‌وپریات را هم یک پول سیاه حساب نمی‌کردند. ولی باز چشم‌شان به تو بود. یک مهره‌ی ماری داشتی که می‌کشاندی طرف خودت همه‌چیز و همه‌کس را، حتی اشیارا.

نشان به این نشان که اتاق گنج‌گاه را قُرق کرده بودی و می‌رفتی و می‌آمدی یک چیزی را قایم می‌کردی آنجا. خیلی هم دوست داشتی کسی نفهمد از کجا آورده‌ای. یک سی‌دی پر از عکس‌ها و فیلم‌های سکسی را جاساز کرده بودی زیر یک خشت لق. هر از گاهی می‌بردی خانه، زود هم برش می‌گرداندی. خیلی‌ها دوست داشتنند بدانند فیلم‌ها را از کجا پیدا کرده‌ای، با آن اینترنت دایال آپ که زوزه می‌کشید تا وصل شود. اما هرچه شد لو ندادی. یک حرف‌هایی همیشه توی دهانت می‌ماند. انگار زورت می‌آمد چیزی بگویی.

می‌گفتند: «چه جوری تیله‌ی شیشه‌ای را از ابوی پس گرفتی؟» همین‌طور بژوبر نگاه می‌کردی یا حرف را برمی‌گرداندی. یا یک چیزی رو می‌کردی که حواس بچه‌ها بچرخد جای دیگر. سر ماجرای تیله‌ی شیشه‌ای، آن تی‌شرت سرخ با عکس اژدها را علم کردی برای لایپوشانی. تی‌شرت چند سایز به تو بزرگ بود، اما دل همه را برده بود. کشت‌یارت شدند که بقاپندش، لو ندادی. ولی ماجرای

تو هم دیگر امیدی نداشتی، اما شیخ برای سومین بار سکته کرد و زنده ماند. خبر آن دوتای دیگر را هم خودت دادی. بعد گفتی اگر سومی را بزند کارش تمام است، اما نشد. بعد از سومی شیخ تازه نشست روی ویلچر، با بدن لمس و صورت وارفته. ویلچر را گذاشت جایی که پنجره را ببیند؛ همین پنجره که زندگیت را دو شقّه کرد. از وقتی رفتی پشت این پنجره گم شدی. رفتی یک جای دیگر، اینجا نبودی، رفتی پشت این پرده‌ی محملی بلند، زیر آن چراغ اعیانی، یا توی اتاق گنج‌گاه که همیشه‌ی خداتا صبح چراگش روشن بود. اصلاً وقتی شیخ آن پرده‌ی محملی را آویزان کرد، مثل این بود که دیواری کشیدند و تو جست زدی آن طرف دیوار.

قبل از اینکه شیخ بباید به این خانه، آن طرف این پرده‌ی محملی یک خانه‌ی خرابه بود که بالا و پایینش را از بر بودی. عصر که می‌شد، می‌افتدادی جلو و گله‌ی پسرچه‌ها به‌دبالت پلاس می‌شدند توی خانه. سوراخ‌سمبه‌های خانه، گوشه‌کنار طاقچه‌ها و موزاییک‌های لق را تو می‌شناختی. بعد هم که جنگ و گریز بود در اتاق‌های تودرتوی خانه و حیاط پشتی و اتاق بالا که اسمش را گذاشته بودی گنج‌گاه. تا غروب، تا آخرین نفس روز، کمربندباری بود و کتک‌کاری و کمین. کمین کردن راهم تو یاد بچه‌ها داده بودی که پشت دیوارها و زیر راه‌پله و توی حیاط ناغافل راه هم را ببندند. اما هرچه بود فقط تا غروب

۱. این داستان در مجموعه داستان، ۱۳۹۸، نشر نوگام با نام مستعار منتشر شده است. در این شماره از نارون به درخواست نویسنده با نام اصلی مجدد منتشر می‌شود.

زیر و بم امامزاده را می‌شناختی. آن وقت‌ها سرو تهت را می‌زندند توی خاک و خل امامزاده جولان می‌دادی. اما شیخ که آمد، پایت از آنجا هم برید؛ مگر نیمه‌های شب که لای قبرها و کاج‌ها می‌پلکیدی. شده بودی یک پاره استخوان. دیگر آن تی شرت سرخ اژدهان‌شان را هم نمی‌پوشیدی. هیچ خودت را آفتاب نمی‌کردی. ده سال این طور گذشت. ده سال به حرف است. ده سال مثل شب زندگی کردی. تو که گک توی تنبانت آرام نداشت، حالا شده بودی عین یک شب استخوانی. این حرف‌ها را از هم‌ محلی‌ها می‌شنیدی و به هیچ جایت نمی‌گرفتی.

تا نیمه‌شب در خانه‌ی شیخ می‌ماندی، بعدش هم توی قبرستان امامزاده راه می‌رفتی و می‌ایستادی به تماشای سایه‌ی درخت‌ها روی قبرها در آن تاریکی. خیلی‌ها دیده بودندت، تو ولی محل سگ به کسی نمی‌دادی. دیگر کسی چشم‌های تو را نمی‌دید، دهانت هم که بسته مانده بود. اگر کسی می‌خواست ببیندت، باید شب‌ها ردت را می‌گرفت، وقتی سایه‌ات می‌سرید روی دیوارهای آجری پس‌کوچه‌ها، با آن پشت قوزکرده و قدم‌هایی که روی آسفالت لخ می‌زد. قوزکرده بودی. از روی سایه‌ات هم می‌شد فهمید که هیکلت چقدر خمیده و نحیف شده.

مثل شیخ شده بودی. شیخ هم نحیف بود، آن قدر که تو هم امیدی نداشتی خیلی زنده بماند. هیچ‌کس امیدی نداشت. از همان اول که آمد، همه می‌گفتند امروز و فرداست که شیخ خوراک قبرهای امامزاده شود. می‌گفتند قلبش که پت‌پت می‌کند، دست‌هایش هم که می‌لرزد. این‌ها را جوری می‌گفتند که تو هم بشنوی. خودت هم دیده بودی. آن روزی که آمد به این محل، همه‌ی اثاثش را که خالی کرد، گفت کسی دست به

تیله‌ی شیشه‌ای ده سال بعد لو رفت.

خود ابولی به حرف آمد، وقتی تلافی‌اش را درآورده بود. آمد و برای همه تعریف کرد که یک بار در حیاط امامزاده گیرش انداخته‌ای، بهش گفته‌ای «آخکن بیاد». به همه گفت تو آن‌قدر چموش بوده‌ای که غافل‌گیر شده. تا آمده بجنبد، با سر رفته‌ای توی شکمش، سر و تهش کرده‌ای، دست انداخته‌ای و تخمه‌ایش را کشیده‌ای و او هم تا مغز استخوانش تیرکشیده و مثل مار به خودش پیچیده. خودش اینها را تعریف کرد: شلوارش را درآورده‌ای و جیب‌هایش را خالی کرده‌ای، تیله را برداشته‌ای، شلوار را از خشتك جرداده‌ای و زده‌ای به‌چاک.

بعد ماجراهی تلافی کردنش را گفت. ابولی اینها را جوری گفت که به گوش تو هم برسد. اگر نمی‌گفت شاید این حرف‌ها هیچ وقت رو نمی‌آمد. خیلی حرف‌ها رو نیامد؛ خیلی چیزها ماند پشت این پنجره، همین پنجره با سایه‌ی درخت امامزاده بر رویش و نور چراغ برق شب‌ها بالای سرشن. همین پنجره بود که مثل حفره‌ای مکنده تو را کشید توی خودش. شیخ که آمد و نشست توی این خانه، تو شوت شدی آن طرف. و بعد فرو رفتی در عمق این خانه که آن وقت‌ها می‌گفتی جن دارد. تا همین اواخر هم خیال می‌کردی هر جای خانه‌ی شیخ که باشی، انگار یک چیزی دارد تو را می‌پاید؛ هرجا، از اتاق نشیمن پشت پرده بگیر تا گنجگاه، حتی زیر درخت شاتوت قدیمی توی حیاط پشتی. همان شاتوتی که پیش از آمدن شیخ مریای همه‌ی کوچه را می‌داد از بس بار داشت. اول تابستان می‌رفتی بالای درخت و شاخه‌ها را می‌تکاندی. بچه‌ها این پایین چادر می‌گرفتند که توت‌های سرخ و سیاه خاکی نشود. بعد هم از آن بالا داد می‌زدی که: «هی، پسر کل امامزاده پیداست!»

در همه‌چیز تصرف کنند. می‌توانند حلول کنند در همه‌جا و همه‌وقت. می‌پرسیدند حلول یعنی چه؟ می‌گفتی مثل این است که یک چیزی از توی خودش غیب شود، برود از توی یک چیز دیگر سر بلند کند. ممکن است شیطان با قلب آدم همین کار را بکند. اما حضور قلب سپر حضور شیطان است، گرچه این سپر گاهی هم سوراخ می‌شود و شیطان آدم را یقه می‌کند.

این جور می‌شود که آدم توی نمازش شک می‌کند؛ مثلاً شک می‌کند سه رکعت خوانده یا چهار تا. بعد توضیح می‌دادی که در شک سه و چهار باید چه کرد، یا شک بین دو و سه. حتی ممکن است نفهمی یک رکعت خوانده‌ای یا پنج تا. اگر این شک در یک نماز دو رکعتی بیش باید چه؟ همه‌ی این‌ها را از برکرده بودی. اصلاً سراین حرف‌ها زبانت هم باز می‌شد. می‌گفتی آن قدر آموخته‌ای که باید یک عمر سرشان بمانی تا هضم کنی. اگر هم کسی زیاد یکی به دو می‌کرد سر این چیزها، سرخ و سیاه می‌شدی، یا اصلاً لال می‌شدی و زل می‌زدی توی چشم‌های طرف.

همین شد که هی کم و کمتر با بچه‌های محل پریدی. خوره‌ی کتاب شدی. همه‌چیز هم می‌خواندی. یک کتابی را توی کتابخانه‌ی شیخ پیدا کرده بودی، پر از داستان‌هایی که همه‌شان در یک شهر اتفاق می‌افتدند. فکر می‌کردم به بقیه‌ی کتاب‌های شیخ نمی‌خورد. شیخ برایت امضا کرده بود و بخشیده بود به خودت. با دست خط خودش در صفحه‌ی اول برایت نوشته بود: «برادران از هم جدایی نمی‌گیرند». از کتاب خوشت آمده بود و رفته بودی سراغ کتاب‌دانشان‌های دیگر. یک کتابی بود که خیلی دوست داشتی؛ مردی نجیب و سال‌خورده شب‌ها دارویی می‌خورد و تبدیل می‌شد به مردی قوی اما رشت و شرور. آن وقت شب‌ها راه می‌افتد

کتاب‌هایم نزند. آن روز شیخ توی ترافیک تهران گیر کرده بود؛ همان روزی که خیلی‌ها آمده بودند بیرون. می‌گفتند انتخابات قبول نیست. بلوایی شده بود. گُرورگُرور آدم ریخته بود توی خیابان‌ها. شیخ هم با بار و بندیلش گیر کرده بود وسط جمعیت. وقتی آمد جلوی خانه، دست‌هاش می‌لرزید.

سر کتاب‌ها که رسید، کارگرها را مرخص کرد و خودش دست‌به‌کار شد. ولی یک کارتون کتاب را هم نتوانست جایه‌جا کند. یک نیسان کله‌کوت پراز کتاب بود. همین‌که یکی از کارتون‌ها را بلند کرد، همان‌جا پشت نیسان از دستش ول شد روی زمین و کتاب‌ها پخش‌وپلا شدند. تو پریدی وسط و کتاب‌ها را جمع کردی. گفتی دست‌هاش دارد می‌لرزد. به همین بهانه بار نیسان را خالی کردی، همه‌اش را کی باور می‌کرد از سر همین قصه تو پرت شوی آن طرف پنجره و بمانی تا همین اواخر؟ ده سال. از همان سالی که آمد، سُر خوردی توی خانه‌ی شیخ. بعد از آن هم جز تو کسی توی خانه را ندید.

از بیرون پنجره‌ها را رنگ کردند و دیوارها را از نو سیمان زدند، ولی توی خانه را خودت می‌دانی و بس. گاهی که حرفت می‌آمد، برای این و آن می‌گفتی شیخ پشت این پرده‌ی محملی یک چراغ بزرگ آویزان کرده و اتاق گنج‌گاه را هم کرده کتابخانه‌اش. همین، نه بیشتر. وقتی گفتی که گنج‌گاه شده کتابخانه، بچه‌ها یادت انداختند که پیش‌ترها چطور خنزیرپنzerت را می‌بردی و می‌چیاندی لای در و دیوار آنچا. جواب می‌دادی همه‌چیز را چال کردی، به جایش گنج واقعی پیدا کرده‌ای.

بعد می‌گفتی آدم‌هایی هستند که متصلند؛ یعنی از همه‌چیز خبر دارند، حتی وقتی خواب‌اند، حتی وقتی چشم‌هایشان را می‌بندند. به همه‌چیز و همه‌کس چیره‌اند؛ به انسان و حیوان و گیاه، حتی به اشیا. می‌توانند

و آن می‌گفتی که شیخ هم می‌داند، هرچند مخالف است. انگار دیگر برایت مهم نبود. خلقت برگشته بود به سال‌های گنجگاه و توت‌تکانی و خاک‌وخل حیاط امامزاده. اما دیگر خاکی نمانده بود؛ بس که باران آمد این سال آخری، همان سال نود و هشت که تصمیم گرفتی بروی. حیاط امامزاده یکسره گل شد. همه‌ی سال آسمان بارید. فکر می‌کردی چقدر امسال آسمان وحشی شده است.

آن شب آذرماه که باران غریبی بارید، حالت بدور خراب بود. نامه‌های آذر را یکجا خوانده بودی و حالا احساس می‌کردی میان زمین و آسمان کله معلق می‌زنی. جان می‌کندي از اين‌كه دختری گفته بود «دوستت دارم». نمی‌دانستی چه کنی؛ می‌خواستی از اين خاک بلند شوی، اما درست لحظات آخر یک قلاب انداخته بود به پایت. قلاب نه، چنگک. حتی اگر خلاص می‌شدی، تکه‌هایی از گوشت تن را پنجه‌های فولادی چنگک جا می‌ماند. انگار چیزی از خودت را گم کرده باشی. ترس و حریت در صدایت موج می‌زد.

دیگر این ماه آخر، قراری نداشتی و زیاد هم حرف می‌زدی؛ حتی از خواب‌هایت. برای او لین بار گفتی که سال‌هاست کسی می‌آید به خوابت؛ پس بچه‌ای که زیر شاخه‌های کاج، پشت پنجره‌ی خانه‌ی شیخ، همان‌طور می‌ایستد و تماشا می‌کند. زل می‌زند به خانه، خیره می‌شود به چشم‌های تو که پرده را کنار زده‌ای. می‌گفتی پسک مال این حوالی نیست، غریبه است. دنبال چیزی می‌گردد، اما نمی‌داند چه. سرگشته است. گاهی سرش را بالا می‌گیرد و به گنجگاه نگاه می‌کند؛ انگار ترسیده باشد یا نداند چه کند.

جانت بالا آمد تا مُقر آمدی که ده سال است این خواب را می‌بینی؛ از همان روزی که در کتابخانه‌ی شیخ آن کتاب را پیدا کردی،

و قربانی می‌گرفت. یا آن کتابی که تويش نقاشی هم داشت: الیور توییست. می‌رفتی و می‌آمدی کتاب را از سر تا ته می‌خواندی. این کتاب‌خواندنت هم سوغات گنجگاه بود؛ همان بود که چراغ گنجگاه تا نیمه‌شب روشن می‌ماند. اما این آخری‌ها، دیگر حتی هوس‌هوس هم روشن نمی‌شد. خودت هم کمتر می‌رفتی خانه‌ی شیخ، یا اگر می‌رفتی، آن‌قدر نمی‌ماندی که چراغ گنجگاه روشن بماند. شاید بهتر از همه، آن دختری می‌دانست که خانه‌شان روبه‌روی خانه‌ی شیخ بود؛ آذر. از همان سیزده سالگی پا به پای تو قد کشید. تو دراز شدی و خمیدی، او بلندبالا شد و راست قامت. ران‌هایش تراش خورد، کرک زیر بناؤوشش رویید و پستان‌هایش برآمد؛ همه‌ی تشنه‌ی چشم‌های تو. اما کو آن یک جفت نگاه که از نوک کفش‌های خاک‌خورده و آسفالت کچل کوچه بلند شود و بر قد و قامت او بنشیند؟ این آخری‌ها دیگر رعنایی شده بود. اما تو هنوز صورتش رانگاه نمی‌کردی، مگر دزدکی، آن‌قدر که هیچ‌ردي از نگاهت روی صورتش نماند. سرت را بالا می‌آوردی، اما همین‌که نگاهت به گردنش می‌رسید، آن را به دیوار می‌کوبیدی. اگر هم چشمت می‌لغزید و به گونه‌ها یا مژده‌ها یا سرخی لب‌هایش می‌رسید، دیگر پا به فرار می‌گذاشتی.

آذر همه‌ی این‌ها را در نامه‌هایش برایت نوشت؛ نامه‌هایی که همه را ریختی کنار آن عتیقه‌های نوجوانی. انگار از همه‌هایش گریختی؛ به خیال خودت از بس که چموش و لیز بودی. این سال آخر، حتی از خانه‌ی شیخ هم گریختی؛ در قبرستان هم رذی از تو نبود. اما خلق و خوت برگشته بود. آشکار شده بود که خیز برداشته‌ای برای رفتن از ایران. لابه‌لای حرف‌هایت از دهانت می‌پرید که عزم کرده‌ای درست را جایی دور بخوانی. تک و توک به این

فحش داده بودی، زده و گریخته بودی. شب آخر هم با سر و کله‌ی شکسته برگشتی، اما می‌خندیدی. در جنگ و گریز ابوی را با سر و صورت بسته شناخته بودی و خنده‌ات گرفته بود؛ دیده بودی دارد میان آن هاگیروآگیر انتقام تیله‌ی شیشه‌ای ولگدھای کشیده‌اش را پس می‌گیرد. قبل‌تر، پشت پمپ‌بنزین یک دیوار پیدا کرده بودید و همانجا پناه گرفته بودید و سنگ می‌پراندید. یک‌هو اشک‌آور زدنده. همه در رفتند. توی فرار تازه فهمیدی یکی از همین آدمهایی که کنارت بوده، از آن‌هاست. شناختیش، با اینکه صورتش را پوشانده بود. افتاده بود به جانت و با باتوم تلافی ماجرای حیاط امامزاده را درمی‌آورد. آن‌جا بود که لابه‌لای نعره‌ها و باتوم‌ها و اشک‌آور، ابوی را شناخته‌ای. این‌ها را وقتی گفتی که خود ابوی دوره افتاده بود و ماجرای تیله را تعریف می‌کرد و بعدش هم می‌گفت با تو چه کرده. سر این حرف‌ها هم بغضی توی گلوبیت نبود.

اما آن شب پروازت، بدجوری نفس‌هایت می‌لرزید؛ مثل شب آخری که رفتی خانه‌ی شیخ، با یک‌تی شرت سرخ اژدهانشان، عین همان که داشتی. پوشیدی و رفتی خانه‌ی شیخ. ماندی، طولانی، مثل همان وقت‌ها تا نیمه‌شب، اما مثل آن وقت‌ها چراغ گنج‌گاه روشن نشد. ساعت دو یا سه نصف‌شب بود که از خانه‌ی شیخ آمدی بیرون. از همان ته کوچه پریدی توی حیاط امامزاده. آن‌جا روی قبرهای ته امامزاده، توی سایه‌روشن قبرستان، لای کاج‌ها لولیدی، بالای یک قبر نشستی و نامه‌های آذر را بلندبلند خواندی. بلندبلند گفتی که اصلاً نمی‌دانی آیا هیچ دختری را می‌توانی دوست داشته باشی یا نه، با نفس‌های لرزان.

آن وقت خیره ماندی به قبر، یک ساعت تمام. بعد هم نامه‌ها را ریختی توی قبر خالی.

همان که صفحه‌ی اولش را برایت امضا کرده بود. داستان اول کتاب را خواندی و درست هم نفهمیدی، اما چیزی رهایت نکرد. خواندی که پسرچه‌ای در خواب دیده به جایی دور رفته، جایی با پرده‌های محمل بلند و چلچراغ‌های آویخته، سرزمینی با رسم‌های عجیب. به نظرش می‌رسد ایران است، اما پایان رویا را به یاد نمی‌آورد. پرده‌ی محمل و چلچراغ آن رویا در ذهن‌ت شبهه خانه‌ی شیخ شد؛ با همان پرده‌ی محمل پشت پنجره و چراغ اعیانی در اتاق نشیمن.

پسرک هم رهایت نکرد؛ یکسره آمد به خواب‌هایت، مثل گمشده‌ای. در خواب چهره‌اش را هم دیدی؛ پسرکی زاغ با موهای زرد و صورت کشیده، رنگ‌پریده و چشم‌های گودرفته. همان‌طور می‌ایستاد و خیره نگاهت می‌کرد. اسمش را گذاشتی «شبح خانه‌ی شیخ»؛ شبحی که ده سال تمام در خواب‌هایت چشم به چشم‌هایت دوخت. هر بار خیال می‌کردی می‌خواهد درون خانه را ببیند، پرده را کنار می‌زدی، اما همان لحظه غیب می‌شد؛ درست مثل پایان ناتمام آن داستان.

تمام این ده سال خواب پسرک را دیدی، تا همین اواخر. فکر می‌کردی از پس این‌همه سال او هم خواب تو را می‌بیند؛ از درون رویای نیمه‌تمامش تماشایت می‌کند و هنوز دنبال پایانش می‌گردد. رویای نیمه‌تمام او شده بود کابوس تو. اما کابوس را به زبان نیاوردی. فقط کلمه‌ی «بختک» در دهانت چرخید، وقتی بعد از این‌همه سال پسرک از خوابت رفت. وقتی این‌ها آمد سر زبانت، بغض کردی. بغض چیز غریبی بود در تو. حتی آن شب که با سر و صورت خونی برگشتی، بغض نکردی. به همه گفتی تقصیر اشک‌آور است. باز مردم ریخته بودند توی خیابان. چند شبی پشت هم رفته بودی؛ سنگ پرانده بودی،

روپاشه را دیده باشد. آن وقت بود که بعض
چنگ انداخت به گلوبیت و خودش را رساند
تا زیر پلک هایت، مثل شب پروازت. آن شب
همه آمده بودند فرودگاه. شیخ نیامده بود.
نمی توانست بیاید. برای دومین بار سکته
کرده بود. فلچ شده بود. پاها و دست هایش
دیگر به اختیارش نبودند. با واکر راه می رفت،
اما حواسش سر جا بود، گرچه چشم هایش
هم دیگر سویی نداشت. این ها را برای همه
می گفتی آن شب. گفتی خیلی امیدی نداری.
هرچه باشد، اما دلت می خواهد شیخ تو را از
یاد نبرد، حتی وقتی دیگر پایت روی این خاک
نیست.

آن شب تو پایت را از روی خاک برداشتی،
اما روی خاک دیگری هم نگذاشتی. تن
سمجی داری. همان روی آسمان تهران
هوای پیمایت افتاد پایین. برگشته روی همین
خاک، تکه تکه. بعد از آن، شیخ هر روز عصر
آمد پشت پنجره، با همان واکرشن، با همان
چشمان بی سو. و هر غروب دید که شبحی
با لباس سرخ و خاک آلود سر می چسباند به
پنجره خانه اش و از لای پرده درون خانه
را تماشا می کند. شیخ خیال کرد شبح تو را
می بیند. مرا نمی دید؛ شبح تو را می دید که
آمده و راهیش، نم کند.

آن وقت برای سومین بار سکته کرد و نشست روی ویلچر. دیگر قیافه‌اش هم از ریخت افتاد. چشم‌هایش لوچ شد، صورتش از هم وارفت و آب دهان از گوش‌های لب‌هایش سرازیر شد روی چانه‌اش. اما باز هر روز عصر آمد، لای پرده را باز گذاشت و نشست زیر آن چراغ اعیانی. در نشیمنی نمور و فاسد فرو رفت و نگاهش را دوخت به آنسوی پنجره، همان‌جا که پسرک در خواب‌های تو می‌استاد.

لباس سرخت راهم کندی و انداختی رویشان.
یک مشت خرت و پرت دیگر هم آورده بودی
که همه را انداختی توی چاله‌ی قبر، حتی
دفتر یادداشت‌هایت را. رویش خاک ریختی
و بلند شدی. دوباره از سر دیوار پریدی توی
کوچه‌ی بنبست، جلوی پنجره‌ی خانه‌ی
شیخ ایستادی، شاید همان‌جا که پسرک
در خواب‌هایت می‌ایستاد. همه‌ی چراغ‌های
خانه خاموش بود، تیر چراغ برق روشن.
درخت کاج از دیوار امامزاده سرک کشیده
بود روی پنجره‌ی خانه و سایه‌اش را انداخته
بود بر تن نیمه‌برهنه‌ی تو. کمی زل زدی به
پنجره و راه افتادی. سایه‌ات را کشیدی روی
دیوارهای این کوچه‌ی بنبست، روی آجرهای
لب پر خانه‌ی آذر. سایه‌ی شکسته‌ات از کنج
دیوار مگذشت.

پیش از این‌ها، هر وقت که حرف سایه‌ها
پیش می‌آمد، گل از گلت می‌شکفت و
ماجرای پیمان برادری با شیخ را با آب‌وتاب
معرفی کردی. این‌جور وقت‌ها صدایت
که درمی‌آمد، سینه صاف می‌کردی و خیلی
شق‌ورق، حرف‌ها را می‌انداختی توانی حلقت،
می‌خواستی عین شیخ باشد:

«برادران از هم جدایی نمی‌گیرند، مثل تن و سایه، در این دنیا و در آن دنیا. در این دنیا از یاد هم نمی‌روند و در آن دنیا شفاعت هم می‌کنند.»

خیالت این بود که شیخ بعد مرگت هم
شفاغعت را می‌کند. حواسِت نبود چطور به
خودت می‌بالیدی که شفاغعت شیخ نصیبت
می‌شود، که برادر شیخ شده‌ای. می‌گفتی
شیخ بعد از مرگش هم به سراغت خواهد
آمد. و چقدر این‌ها را با شعف می‌گفتی و انگار
نمی‌دیدی آن ترسی را که در صدایت رخنه
مردکد و زبر بوسنت می‌دوشد.

این ترس‌ها را بعدها شناختی، وقتی پسک از خواب‌هایت رفت؛ مثل اینکه آخر

رشد در آینه‌ی تغییر

زه رانظر ری



افکار و در زاویه‌ی دید نسبت به زندگی. گاه این تغییرات تو را از خانواده دور می‌کنند تا بتوانی در تنها‌ی دنیای اطرافت را بهتر و عمیق‌تر کشف کنی، و گاه تو را با دردنگ ترین حقیقت‌ها، مانند از دست دادن عزیزان، روبه‌رو می‌سازند.

در این مسیر، تجربه‌ی احساساتی چون تنها‌ی، آزادی، رهایی و درک تضادهایی مانند وابستگی و استقلال یا به دست آوردن و از دست دادن، بخشی از این سفر درونی‌اند.

و در نهایت، معنای واقعی «بزرگ شدن»، نه در سلطه‌گری است و نه در اجبار؛ بلکه در نفوذ به دل و اندیشه‌ی دیگران است. بزرگی در منش است؛ در گذشت، وقار و عشقی که بی‌چشم‌داشت به دیگران می‌بخشی.

جنینی که در رحم امنی مادر رشد می‌کند و برای زنده ماندن از شیره‌ی جان او تغذیه می‌کند، پس از گذراندن نه ماه چشم به جهان می‌گشاید. از همان آغاز، بسته به خانواده، مکان و سرزمینی که در آن زاده شده، هویتی براو شکل می‌گیرد؛ هویتی که از نام‌گذاری تا شیوه‌ی تربیت، خمیرمایه‌ی اولیه‌ی وجود او را می‌سازد.

این هویت ناخواسته، که ده تا پانزده سال ابتدایی زندگی را در برمی‌گیرد، بستری می‌شود برای رشد روانی و شخصیتی انسان. توانایی تصمیم‌گیری، پذیرش مسئولیت و تلاش برای استقلال نیز بر پایه‌ی همین هویت شکل می‌گیرد.

با هر هویتی که باشی، می‌توانی عشق را تجربه کنی، شریکی عاطفی را وارد زندگی‌ات کنی، خانواده‌ای تشکیل دهی و نقش پدر یا مادر را پذیری. این‌گونه است که چرخه‌ی حیات بی‌وقفه ادامه می‌یابد.

اما رشد فقط جنبه‌ی فیزیکی ندارد؛ جنبه‌ی روانی و احساسی آن، بخش جدایی‌ناپذیر این مسیر است. رشد با خود تغییراتی می‌آورد؛ تغییر در روابط، در



نقاشی از اکرم محمودی

افسون قصه‌ها

مهسا شهرشانی

دنیای کودکی پرتاپ شده‌ام به دنیای واقعی بزرگسالی یانه؟ اتفاقی که بنا بود زندگی مرا به دو نیمه‌ی پیش و پس از خود تقسیم کند، حتماً چنین اتفاقی بود؛ اتفاقی که پلی بشود بین من و بقیه‌ی زندگی‌ام.

مثل مرگ سدریک در هری پاتر و جام آتش که هری را از دنیای معصومانه‌ی کودکی به بزرگسالی خشن و وحشیانه پرتاپ کرد. مثل جنگ که دوران بی‌مسئولیتی را برای اسکارلت بربادرفت به پایان رساند. یا مثل ایمی در زنان کوچک که جنگ زندگی بی‌دغدغه و ظاهربینانه‌اش را به پایان رساند. شمع‌های تولد را یکی پس از دیگری فوت می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم: آن اتفاقی که قرار است مرا از کودکی به بزرگسالی ببرد کجاست؟ کنکور دادم. از خودم پرسیدم: این بود؟ نه، احساس نمی‌کردم به قدر کافی بزرگ بوده باشد. خانه و کاشانه و تنها شهری را که در تمام عمر ۱۸ اساله‌ام می‌شناختم رها کردم و در شهری دیگر سکنی گزیدم. این بود؟ نه. من هنوز منم. چیز بزرگی در من تغییر نکرده بود. لیسانس گرفتم. این بود؟ نه. ارشد گرفتم. این بود؟ نه. خاله شدم. این بود؟ این شاید بزرگ‌ترین تغییری بود که در زندگی‌ام رخ داده بود. اما باز هم نه. من باز من بودم و حس نمی‌کردم چیزی آن قدر بزرگ که در کم را از خودم زیر و زبر کند تغییر کرده باشد.

یک جایی اما آن وسط‌ها ایمانم را به قصه‌ها از دست دادم. احساس می‌کردم قصه‌ها به من خیانت کرده‌اند. به من دروغ گفته‌اند. نه عاشق‌های این بیرون شبیه عاشق‌های توی کتاب‌ها بودند و نه احساسات دنیای واقعی به شفافیت و زلالی کتاب‌ها. ایمان را به قصه‌ها از دست دادم و تبعاً این سؤال «آیا زندگی‌ام به قبل و بعد این اتفاق تقسیم شده؟» هم از ذهنم پاک شد.

ساکن همیشگی راهروی انتهایی کتابخانه‌ی مدرسه، درست روی زمین، بین دو قفسه‌ی کتاب‌های داستانی در سمت راست راهرو و کتاب‌های مرتبط با تاریخ ادبیات در سمت چپ، دخترکی بود ۱۵ اساله که از دنیای ترسناکی که در آن برای هر چیز کوچکی که حق انتخابی در آن نداشت - مثل سین نوک‌زبانی - مورد تمسخر قرار می‌گرفت، می‌گریخت و در زنگ‌های استراحت بین کلاس‌های ریاضی و شیمی، در امن ترین جای جهان جا خوش می‌کرد و خود را غرق داستان‌های شیرینی می‌ساخت که می‌توانستند برای لحظاتی او را از محیط آزاردهنده‌ای که در آن گیرافتاده بود نجات دهند. آن دختر ۱۵ اساله من بودم.

کتاب‌ها را یکی یکی می‌بلغیدم و نگران تمام شدن تعداد محدود کتاب‌های موجود در قفسه‌ها بودم. از کتاب‌ها یاد گرفته بودم که منتظر حادثه‌ای بمانم. چیزی آن قدر مهم که زندگی‌ام را، به قول قهرمان‌های همه‌ی کتاب‌هایی که خوانده بودم، به دو نیم تقسیم کند: پیش و پس از آن اتفاق. اگر کسی از من می‌پرسید: «منتظر چه واقعه‌ای هستی؟» جوابی برای سوالش نداشتم. شکست دادن نیروهای اهریمنی؟ قهرمانی در جنگ با سیاهی‌های مطلق؟ نمی‌دانستم. همین‌طور اتفاقات مهم در زندگی‌ام رخ می‌دادند و من با هیجان از خودم می‌پرسیدم: آیا این بود اتفاق مهم موعد که چشم‌انتظارش بودم؟ برای خودم یک معیار ارزیابی تعریف کرده بودم. تصمیم گرفته بودم هر بار از خودم بپرسم: آیا بعد از این اتفاق احساس می‌کنم یکباره بزرگ شده‌ام و از

می خورم و زمین می خورم و هی زندگی پایان نمی یابد. زندگی هست و من هستم و بلند می شوم و به زندگی ادامه می دهم. شاید فهم این استمرار، فهم این تمام نشدن با یک شکست، چیزی بوده که مرا وارد بزرگسالی کرده است.

هرچه که هست، دلم می خواهد برگردم به ۱۷-۱۶ سال قبل و بنم روی شانه‌ی آن دخترک رویاباف چمباتمه‌زده روی زمین کتابخانه‌ی مدرسه و در گوشش نجوا کنم که بزرگ شدنی که چشم‌انتظارش است، با هیچ واقعه‌ای از راه نخواهد رسید. به او بگویم که به جای تماشای زندگی، در زندگی غرق شود و بگذارد که همه چیز سیر طبیعی خود را طی کند او را بزرگ کند.

بیشتر از این‌ها اما دلم می خواهد در گوشش بگویم که بچسبد به قصه‌ها و در این هزار توی وحشت زندگی و در گذر از کودکی به بزرگسالی و در این بزرگ شدنی هر روزه، ایمانش را به قصه‌ها جایی جا نگذارد. اما زیاد هم قصه‌ها را جدی نگیرد. دل به جادویشان بسپارد اما فریبیشان را نخورد. آه، دخترک ساده‌دل!

▼ عکس از سعید میرمحمدی



سال‌ها خبری از این سؤال نبود. مهاجرت کردم، زندگی جدید برای خودم ساختم و از نو خشت به خشت زندگی را چیدم و هرگز از خودم نپرسیدم که آیا بزرگ شده‌ام یا نه؛ که آیا اتفاقی این قدر عظیم در زندگی ام رخ داده که آن را به پیش و پس از خود تقسیم کند یا نه.

یک روز معمولی، خیلی تصادفی، روزی که نه اول فصل بود، نه اول ماه، نه حتی شنبه، حوالی زمانی که دوباره به آغوش قصه‌ها پناه برده بودم و دوباره به قدرت جادوی قصه‌ها ایمان آورده بودم، به خودم آدمد و دیدم بزرگ شده‌ام.

احساس کردم که چیزی در من تغییر کرده است، که نمی‌دانستم چیست. نشستم و با خودم فکر کردم. تک تک وقایع زندگی ام را شکست‌ها و موفقیت‌ها، زمین خوردن‌ها و بلند شدن‌ها، دل شکستگی‌ها و نشدن‌ها.

همه را به یاد آوردم و از خودم پرسیدم: آیا این بود؟ این بود آن نقطه‌ی قبیل و بعد؟ و پاسخ به همه‌ی آنها نه بود و آری.

عاقبت پذیرفتم که بزرگ شدم بر اثر هیچ تک اتفاقی رخ نداده است. که بزرگ شده‌ام در گذر زمان و در گذر از تمام این وقایع کوچک و بزرگ. شاید آن وقتی که فهمیدم هی شکست

«زندگی سراسر pain است!» مرضیه

خودشان و حضورشان باعث بسته بودن بستنی فروشی هاست، می توانم تو را روبه روی خودم بنشانم و بگویم: این رنج و درد مال آدمی است.

این را وقتی شش ساله بودی نمی شد برایت توضیح دهم. وقتی که یک عصر بهاری دیدی دوچرخه ات جلوی در خانه نیست، نمی توانستم به تو بگویم دزد کیست و چرا درست وقتی فکر می کردی دوچرخه ات را جایی که به خیالت امن ترین نقطه دنیاست - بین دوچرخه ای من و پدرت - بسته بودی، باز کسی آمده است و آن را بردہ است.

نمی توانستم برایت توضیح بدهم که چرا کسی چیزی را برمی دارد که مال خودش نیست. نمی توانستم برایت بگویم شکل رنج آدمی تا چه میزان می تواند متفاوت باشد: که چطور عمل کسی باعث درد دیگری خواهد بود، که نمی دانیم دلمان باید برای دزدھا بسوزد یا از آنها بدمان بیاید. یادم می آید که پدرت مثل همیشه با قصه اشکهایت را پاک کرد. گفت شاید کسی که دوچرخه را برد، می خواسته بچه اش را خوشحال کند؛ شاید از سر ناچاری و بی پولی بوده است. ولی تو با همان چشم های درشت و خیس نگاهم کردی و گفتی: «بچه اش رو خوشحال کنه، منو ناراحت؟»

و آخر بچه! کاش می توانستم به تو بگویم، جهان تا ابد همین خواهد بود. که بزرگ می شوی و می بینی هیچ چیز این جهان بر پایه‌ی عدل و انصاف نیست. که آدم‌ها برای خوشی و خوشحالی و منفعت خودشان زندگی‌ها را، شهرها را و کشورها را چطور ویران می‌کنند. که زندگی سراسر بی عدالتی است.

یادم می آید کوچکتر که بودی، یک بار وقتی از ظلمی بزرگ شنیده بودی، گفتی: «خب مردم می تونن همه جمع بشن و بگن ما فلان چیز

عزیز دلم، همین اول کار بگویم: به قول دخترکی که فرست زندگی نداشت، زندگی سراسر درد است.

حالا که این چند خط را برایت می نویسم، تو توی اتفاق نشسته‌ای، یا شاید هم دراز کشیده‌ای زیر پتوی خنک و سبکت، و صدای بالا کشیدن دماغت ساعتی است با تیک تاک ساعت دیواری هم نشین شده است.

چیزی که می خواستی / می خواستیم نشده است و دنیا روی سرمان خراب است؛ همانقدر خراب که در سه سالگی بستنی می خواستی و مغازه‌ی بستنی فروشی بسته بود. زمستان بود و خیابان‌های آمستردام با همه‌ی مردم قهر بودند: بیخ زده، سرد، خالی. اما تو، همان طور که همیشه یک‌دندۀ بودی، دوتا پای کوچکت را کرده بودی توی یک کفش که از همان مغازه‌ی وسط خیابان اصلی شهر بستنی می خواهی، و بودن زمستان، خودش و حضورش، برایت دلیل قانع‌کننده‌ای نبود که بستنی فروشی‌ها بسته باشند. دنیا آن روز سرد و بیخ زده اواخر ماه ژانویه همان‌قدر

روی سرمان خراب بود که امروز...

هیچ یادم نمی آید آن روز چطور گذشت. اما گذشت. امروز تو آن خاطره را هیچ جای وجودت نداری، اما آن درد تو، اشک‌های تو، گریه‌های تو، یک جایی گوشه‌ی قلب من را آبی-بنفس می‌کند.

عزیز دلم، رنج بخشی از زندگی است. متأسفم که این را آنقدر صاف و پوست‌کنده به تو می‌گویم. حالا که دیگر می‌دانی اتفاقات دلایلی دارند. البته بعضی از آنها - و زمستانها،

قصه‌های قدیمی نبودم. نخواستم آب توی دلت تکان نخورد و لای پر قو بزرگت کنم! هیچ وقت همه‌چیز را در اختیارت نگذاشتم و به قول خودت نخواستم «لوس»^۱ ت کنم. خواستم بدانی که در کنار به دست آوردن‌ها، ناکامی‌ها هم وجود دارند. ولی حالا، وقتی این‌طور بغض توی گلوبیت را می‌شنوم یا اشک جمع‌شده گوشه‌ی چشم‌های درشت و مشکی قشنگت را با نوک انگشتانم پاک می‌کنم، دلم می‌خواهد به تو بگویم که درد و رنج تو چطور گوشه‌ی قلبم را سوراخ می‌کند.

عزیز دلم،

دیشب که سعی کرده بودم از نشدن‌های زندگی خودم برایت بگویم، گفتی: «ولی این ناجوانمردانه‌ست!» حرفت درست بود. برایت گفتی که دنیا همین است: سرشار از بی‌انصافی. ولی اینکه چطور به آن نگاه کنی چیز دیگریست.

قصه‌ی کشاورز چینی را گفتم؛ اینکه نگاه او به دنیا چطور بود و نگاه همسایگانش چطور. گفتی که قصه را شنیده‌ای؛ از یکی از کارتون‌های بچگانه‌ی برادرت یاد گرفته‌ای! گفتی که وقتی ارتش برای بدن پسر پیرمرد آمد و او با پای شکسته نتوانست به آنها بپیوندد، فهمیدی هر چیز بد چطوری می‌تواند یک چیز خوب در خودش داشته باشد.

گفتی که یک مثل هلندي بلدى: «هر بدی یک خوبی دارد و هر خوبی یک بدی.» با این حرف، ذهن من را چنان دقیق و بی‌آنکه بخواهی پرتاب کردی پشت میز کار بیست و دو سالگی، و زیر شیشه‌ی میزم را نشان دادی که با خط نستعلیقی که به آن می‌بالیدم نوشه بودم: «وَعَسَى أَنْ تَكُرْهُوا شَيْئًا وَ هُوَ حَيْرٌ لَكُمْ وَ عَسَى أَنْ تُحِبُّوا شَيْئًا وَ هُوَ شَرٌّ لَكُمْ».

و بعد، به من که نتوانسته بودم اشک‌هایم را کنترل کنم، گفتی: «نمی‌دونم ماما، شاید

رو نمی‌خواهیم! اینکه خیلی ساده است!» من توی دلم به تو خنده‌یده بودم؛ به منطق کودکانه‌ات که هنوز نمی‌دانست دنیا چطور می‌چرخد و جهان بزرگ‌سالی چقدر بی‌رحم است. حالا اما بزرگ شده‌ای! می‌دانی که درد جزئی از این راه است. می‌دانی که منطق کودکانه جهان را نمی‌چرخاند و بی‌رحمی و قساوت عده‌ای، رنج و درد دیگرانی را به دنبال خودش می‌کشد.

عزیز دلم،

کاش می‌توانستم غم را از وجودت بیرون بکشم. یعنی کاش می‌شد دستم را - همین دستی که بندبندش گزگز می‌کند و حتی خودش را نمی‌تواند صاف و محکم نگه دارد - بلند می‌کردم، می‌انداختم توی وجودت، این غم، این ناراحتی و این رنج را بیرون می‌کشیدم و اگر آنها باید خانه‌ای می‌داشتند، توی قلب خودم می‌کاشتم‌شان.

این را مادرم یکبار به من گفت. بیست و چند ساله بودم و عاشق شده بودم. نشد. تقدیر چیز دیگری می‌خواست. روی تختم نشسته بودم یا زیر پتوی خنک و سبکم، دماغم را بالا می‌کشیدم که آمد توی درگاه در ایستاد و گفت: «کاش می‌تونستم دستم رو بندازم و این غم رو از تو جونت بکشم بیرون.»

حالا می‌فهمم، آن لحظه‌ی طلایی والد بودن برای هر کس یک جایی است. برای یکی در یک‌ماهگی فرزندش، برای من در دوازده سالگی تو و برای مادرم در بیست و چند سالگی من اتفاق می‌افتد. از اینکه فرزندت را - کسی را که به خواست تو در این دنیای سراسر درد پا گذاشته است - می‌بینی که غمگین و فشرده اشک می‌ریزد و تو کاری از دستت برنمی‌آید مگر به جان خریدن آن درد و خواستن این اتفاق.

خودت خوب می‌دانی که من مادر مقدس

حالا چند هفته‌ای از نوشتمن سطرهای بالا گذشته است. هنوز غمگینی و روی قلب کوچکت جای انگشت شکست مانده است. اما قوی‌تر جلو می‌روی. دیگر خواب بد نمی‌بینی و نیمه شب صدای نمی‌زنی که توی بغلم بگیرمت و نمی‌گویی: «کابوسم شده». حال آرام آرام داری در خودت حلش می‌کنی؛ که وجود آدمی و زمان، حلال غم است. این راه سال که بزرگ‌تر شوی بهتر می‌فهمی؛ وقتی که شکست‌های بزرگ‌تر، از دست دادن‌های بزرگ‌ترو یا مرگ عزیزانت را تجربه کنی.

می‌توانم بگویم امیدوارم مشت غم به وجودت نخورد و همین طور انگشت‌های کوچکش آرام آرام ضربه‌ها را بزند و رهایت کند، اما واقعیت زندگی چیز دیگریست. باید یاد گرفت چطور بالشکر غم نجنگید؛ در آغوشش گرفت و آرام آرام فرصتی برایش فراهم کرد که در کنارت بنشیند، خودش را نشان بدهد و همان‌طور که آمده است، انگشت‌ش را به قلب و به وجودت بزند و برود. باید یاد گرفت که زندگی سراسر درد است، اما قادرت عشق و

آن قدرها هم که فکر می‌کنیم بد نباشه.» یک‌هو بزرگ شدی، قد کشیدی، سرت از سر من بلندتر شد، دست‌هایت و آغوشت بزرگ‌تر. خودم را توی آغوشت جا کردم و هی فکر کردم: بچه جان! من با تو بزرگ شدم. با تو قد کشیدم. با تو قدم به قدم توی این شهر، توی این دنیا، توی این زندگی راه رفت. دیشب، درست مثل همیشه، سر بزنگاه دستم را گرفتی، هم‌قدم خودت کردی. آخ! کاش می‌توانستم الان با یادآوری آن حرف‌ها آرامت کنم؛ حالا که دوباره غم روی سینه‌ات چنگ‌انداخته و صدای حق‌حق‌لت‌لای ترک‌های دیوار خانه می‌کند. این خاصیت درد و سوگ است: فکر می‌کنی شکستش دادی، فکر می‌کنی دیگر نمی‌تواند تو را زمین بزند، اما ناگهان از پشت دیوارهایی که در وجودت کشیده‌ای قد بلند می‌کند و تمام چیزهایی را که می‌دانی کنار می‌زند. تمام نوشته‌های روی کاغذ، مَلَّهای، داستان‌ها، قصه‌ها و... ناگهان می‌افتد روی وجودت و زمین گیرت می‌کند.

عزیز دلم،

▼ عکس از بهزاد استادیان



سردرگمی زیرگنبد کبود

معصومه جوادی

بری آسمون چکار کنی؟ بایستی کنار ستاره‌ها
و تا آخر عمر چشمک بزنی؟)

من، این بچه‌ی هنوز بزرگ‌نشده‌ی از
بزرگسالی فراری، حاضر جوابی کردم: «ستاره
عمر نداره. همیشه هست. منم می‌رفتم
و برای همیشه چشمک می‌زدم. مثل تو
نمی‌شدم که پیرو هاف‌ها فو بشی و بعد شدم
بیفتی و بمیری».

حالا که فکرش را می‌کنم، بزرگ شدن
به طور کلی خوشایند نیست. چرا باید دلم
می‌خواست که قدم بلندتر شود؟ یا مثل
بزرگ‌ترها توی مهمانی‌ها از دیدن هیچ‌کس
خوشحال نشوم و برای تماشای حشره‌ها و
بازی گرگم‌به‌هوا بی‌حوصله باشم؟ هر کس
از جایی تصمیم می‌گیرد که از بزرگ شدن
بترسد؛ گاهی با شروع مدرسه یا مقطوعی
جدید، گاهی با هر شکلی از استقلال - مثل
ازدواج یا سکونت جدا از خانواده - گاهی با
فقدان جگرگوش‌هایی، و گاهی هم بی‌هوا.
مثلاً همان وقتی که برای اولین بار می‌فهمی
ستاره‌ها هم عمر دارند و هیچ‌وقت نرdban
نمی‌فرستند. باید با این حقیقت کنار بیایی،
حتی اگر هواره‌وار اشک بریزی.

به هر جهت، بزرگسالی همواره از پس
رها کردن می‌آید؛ آنجا که خودت متوجه
 بشوی وقت عبور است. آنجا که رویایی را
در دلت خاک کنی و حقیقتی را به جایش در
ذهن بکاری. این روند اصلاً ته ندارد! باید با
تیر متوقفش کرد. هر چه بزرگسال می‌بینی
معتقد است اگر به حرف دلت گوش ندهی و
سرت توی ابرها نچرخد، آن وقت بیشتر قاطی
آدم‌بزرگ‌ها حسابت می‌کنیم.

من هم مدتی رفتم توی پوست بزرگسالی
تا ببینم کارم به کجا می‌کشد. دیگر هیچ‌جا
از تفریح محبوبم، فال گرفتن با نمکدان
کاغذی، سخنی نگفتم. یا از اینکه دلم
می‌خواست زیر نور آفتاب با ذره‌بین کاغذ

ساعت یازده شب بود. من، کودک
بازیگوشی پرشور و سودایی که از عصر
چشم‌به‌راه این لحظه‌ی دل‌انگیز بودم،
پاورچین از در خانه بیرون زدم. وسط
پیاده‌رو، روی سنگ‌فرش‌های خنک کوچه
دراز کشیدم و بنا کردم به زیر لب شمردن
عددها. با ستاره‌ها قرار گذاشته بودم
که اگر از زیر سقف خانه - این سدهای
نفس‌گیر قدکوتاه‌کن - بیرون آمدم و
نترسیدم، مصمم ماندم، چشمانم را باز
نکردم و تا صد شمردم، یک نرdban ظاهر
کنند و من بروم پیش‌شان، آن بالا.

خوب یادم هست پلک‌های پرخیالم را روی
هم می‌فرشدم و صدای قلب کوچکم را
می‌شنیدم. از سرما توی خودم مجاله شده
بودم و عددها یکی پس از دیگری، چونان
زمزمه‌ای پرامید، از حنجره‌ی نازکم بیرون
می‌آمدند. هنوز به نود و دو نرسیده بودم
که مادرم، و پشت سرش خواهر و پدرم،
سراسیمه به کوچه دویدند. در حالی که
سکته یک قدم با قلبشان فاصله داشت،
با چشمان گرد، متعجب و هراس‌زده داد و
فریاد راه انداختند: «نصفه‌جونمون کردی!
اینجا چه می‌کنی؟ می‌خوای دزد و قاچاقچی
بیردت؟»

مادرم ویشگون ریزی از بازویم گرفت و من
همچنان که به آسمان چشم دوخته بودم،
کشان‌کشان به خانه برده شدم. فوراً زدم زیر
گریه و گفتم: «شما همه‌تان پاک از ماجرا پرتبید
و نمی‌فهمید؛ اگر هشت‌تای دیگر می‌شمردم
ستاره‌ها برایم نرdban می‌فرستادند». خواهرم
که از خنده ریسه می‌رفت و خوابش حسابی
پریده بود، با هیجان پرسید: «می‌خواستی

موزن نشد. در این عبور بی‌بازگشت، سخت می‌شد فهمید که در پستوی دل و ذهن کنجکاوی کدام باور رنگ باخت و کدام حقیقت ریشه دواند. شاید «سردرگمی» همان حقیقت انکارناپذیریست که بزرگ شدن به ارمغان می‌آورد. مثل شاعری که گفت: «اگر این همه دل‌ها تنهاست؟ چرا این همه دل‌ها تنهاست؟»

یا آن‌گاه که از خودت می‌پرسی: «اگر ستاره هم می‌میرد، پس امید به کجا پناه ببرد؟ مگر چیزی هست که نترکد، نپوسد، نرود؟ پس «ستاره‌ها حرفای دلتو می‌شنون، آرزو کن!» فقط یک شوخی کودکانه بود؟» و همچنان که اشک، تمام احساسات شفاف قلب را روانه‌ی چهره‌ات می‌کند، عبورمی‌کنی.

سوراخ‌کنم، یا باز هم پفک نمکی‌ها را باتفاق به هم بچسبانم. این شرارت‌ها را بدرود گفتم. بزرگ شدن عبوری بی‌بازگشت است. دکمه‌ی «غلط کردم» ندارد و همیشه آن‌قدر پرهیجان است که آدم دلش می‌خواهد زودتر جلو برود و غول مرحله‌ی بعد را به مبارزه بطلبید.

حالا اگر شما بخواهی، همین الان هم برایت فال نمکدان کاغذی می‌گیرم. یا از سر مسخره‌بازی پفک نمکی‌ها را سر هم سوار می‌کنم تا دور هم بخندیم. حتی پیش آمده باز هم زیر سقف آسمان تا صد شمرده‌ام. اما اگر نزدیانی از فرق آسمان پایین نیاید گریه نمی‌کنم؛ یا اگر به فال مسخره‌ام بخندی و باور نکنی که قرار است ده تا بچه داشته باشی و شغلت آشغال فروش باشد حرص نمی‌خورم.

به دیلاقی این بزرگ شدنی که من تجربه کردم خنده‌ام می‌آید. هیچ وقت عقل و دلم

عکس از پویا خاندل ▼



صدای سایه پویا خاندل

بود. رها در سکوت صدابودم و با خیال م تصویر می‌ساختم. شما هم بشنوید و تصور کنید.

چه جایی بیش از همه برایتان حس سکوت می‌آورد؟ بهتر بپرسم: در هر جا که باشید، لازمه‌ی درگ سکوت چیست؟ تصور کنید. ساعت یازده و بیست و دو دقیقه‌ی شب است. به جز خیابان‌های اصلی که کمی شلوغ‌اند و سواره‌ها به سمت مقصد نهایی خود در ۱۶ دسامبر ۲۰۲۳ می‌روند، در سایر خیابان‌ها خبری نیست. گویی با رسیدن همه‌ی ساکنان به خانه، زنگ خاموشی خیابان هم به صدا در آمده باشد. خیابان‌های اصلی همیشه بیدارند، چون بی‌ساکن‌اند؛ برای همه‌اند و برای هیچ‌کس نیستند، پس هیچ وقت خاموش نمی‌شوند.

دسامبر است و بالاخره کمی هوا سرد است. برخلاف انتظار از سرمای شبی تاریک در دسامبر، خشم سرما ملایم‌تر است؛ نسیم سرد گونه‌هایتان را نوازش می‌کند. در ورودی خیلی بزرگ به نظر می‌آید، اما اگر کمی تأمل کنید، می‌بینید آن قدرها هم بزرگ نیست. بزرگ می‌نماید چون نزدیک است، اما هم‌زمان کوچک هم هست؛ به‌ویژه وقتی تصویرش را در کنار همه‌ی درهای دیگر به یاد می‌آورید. هم‌زمان با حرکت دستگیره و چرخش در به داخل، صدای خش خش باز شدنیش به‌وضوح شنیده می‌شود. گویی وارد راهرویی عمیق شده‌اید؛ راهرویی که به‌اندازه‌ی کافی ادامه دارد تا طولانی بودنش را به رخ بکشد و در خاطرтан بماند.

کم‌کم بی‌نظمی منظم کوک‌کردن سازها به گوشتان می‌رسد و با آن به انتهای راهرو

موسیقی می‌تواند زندگی را ارزشمند کند. برای من، موسیقی مکالمه‌ای است با صدایی که آهنگ‌ساز با مقصود مشخص خود ساخته و نوازندگان با برداشت و مقصود خویش نواخته‌اند؛ اما شنوندگان، آن‌گونه که می‌توانند، مقصود خود را در آن می‌یابند. وقتی موسیقی می‌شنوم، ناخودآگاه داستانی در ذهنم شکل می‌گیرد، فضایی به یاد می‌آید و به فکر فرو می‌روم؛ گفت و گویی داستانی در ذهنم آغاز می‌شود. هرچه موسیقی تازه‌تر باشد، داستان نیز پویاتر است.

لذت شنیدن و دیدن اجرای زنده‌ی یک قطعه، ناب و همواره تازه است. برخلاف شنیدن یک قطعه‌ی ضبط شده، در هر اجرای زنده، قطعه از نو متولد می‌شود. نُتها همان‌اند، اما هم شنوندگان و هم گروه ارکستر، با هم لحظه‌ای متفاوت را خلق می‌کنند. من هر اجرای زنده‌ای را فرصتی برای سفری با خیال می‌بینم. یادم هست یک بار پس از پایان کنسرت، سوار بر دوچرخه‌ام، از پل رودخانه‌ی آمستل می‌گذشم؛ محو شکوه و جلال شبانه‌اش. خوشحال و غمگین بودم. با آنکه کنسرت به پایان رسیده بود، خیال‌م در سفری دیگر پرسه می‌زد. مشغول شنیدن قطعه‌ی A Quiet Place: Postlude اثر برنشتاين^۱ - که یادش گرامی - بودم. پخش رادر حالت تکرار گذاشت. کمی به نام اثر دقت کردم: «مکان مسکوت». از خود پرسیدم مگر می‌شود با صدا، سکوت را توصیف کرد؟ شگفت‌انگیز

دهم در راه است. حتی عجیب‌تر: می‌توانید کنار خود همان کسی را که دوستش دارید ببینید؛ دست در دست هم، در سکوتی بلند اما دلگرم‌کننده. به نظر شما در منتهی‌الیه چپ، پشت ستون، کسی هست؟ آیا او هم خبر قاصدک را دریافت کرده است؟ آیا در

گرد بام و در او هم خبری هست؟ سکوت همین جاست: سکوتِ ممکن‌هایی که واقع نشده‌اند. سکوت یعنی انتظار خبر نداشتن. سکوت در دل شماست. صدا هست، اما صدا در نور است و سکوت در سایه. تا در سایه باشید، سکوت رهایتان نمی‌کند؛ هرچند صدا هم باشد.

می‌رسید. چه راه رویی طولانی بود! حال راهرو تمام شده است. صداهای بی‌نظم، اتفاقاً با بی‌نظمی افراد حاضر هماهنگ‌اند. از درِ بلند عبور کرده‌اید و در منتهی‌الیه گوشه‌ی راست نشسته‌اید. بی‌نظمی پایان می‌یابد.

ناگهان به خاطر می‌آورید که قبلًا هم اینجا بوده‌اید. از قضا صدایی منظم نیز پیوسته در حال پخش است؛ صدایی که جلب توجه می‌کند و منبعی مشخص و واحد دارد. حالا باز تصور کنید: صدا از جایی روشن می‌آید، اما شما در سایه‌اید. صدایی که از نور بر می‌خیزد، بر هر آنچه در سایه است حکم‌فرماست.

صداست که کیفیت سایه و هر آنچه را در آن است تعیین می‌کند. شما اما در سایه تنها هستید؛ جز خودتان و صدایی که از نور می‌آید، از حضور دیگری آگاه نیستید. گویی صدا فقط شما را مخاطب قرار می‌دهد. این صدا، صدای سکوت است. اما چرا؟ شنیدن کافی نیست. اگر خوب گوش کنید و درنگ کنید، صدا پیامی دارد. صدا قاصدکی است که خبری آورده. خوشخبر است؟ صدا فقط قاصدک است و گیرنده‌ی خبر، شما هستید.

گرد بام و در خود را می‌نگرید. با اینکه در سایه‌اید، بین شما و هر آنچه یا هر آن کس دیگر که در سایه است، فرقی هست. یکی هستید و یکی نیستید. گذشته و حال و آینده در سایه پنهان و پیدا نیند؛ مرده‌های گذشته، زنده‌های اکنون و متولدان آینده. اما شما هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شنوید. عجیب است.

به سادگی می‌توانید تصور کنید که ده قدم جلوتر، صد سال پیش، گوستاو ایستاده باشد؛ شاید در حال اجرای سمفونی نهم، بی‌خبر از مرگی که پیش از پایان سمفونی



منِ باتو

نسیم خسروی کتولی

در من گهی قصیده‌ی تنها ی شب است
در من توبی و گرتو نباشی من بی‌کس است
گه شادم و گه شادی ام دچاریک غم است
خوبیست که توبامنی و دست نوازشت دائم براین سراست
دانی رفیق که بر من گذشته است روزگار سخت
درداکه جای زخم‌های کاری براین تن است
ای کاش می‌شنیدم که سرزمین فراموشی ام
در خاطرم دچار نیست و نابودی است
اما صد افسوس که این سرا
تا من دراین هستی ام همواره باقی است
حالی دراین وضع تشویش برانگیز دردنگ
ناجی، صدای تو دراین حوالی است
می‌گویی ام آن رنج‌ها که بر تو گذشت روزگار قدیم
نسیم محکمی زتو ساخت که حال باقی است
این را شنیدم و خاطر نازک خیال، آرام می‌گیرد و غم دل
در حال بازگشت به سرزمین فراموشی است...

درد بزرگ شدن

لیلی ناهیدی آذر

آسمون‌ها بیاد پیش ما». طبعاً از فکر بکر پسرک خوش نیامد. اول پنهانی زیر پایش سنگ انداختم. گفتم مداد نداریم. بعد کاغذ را بهانه کردم. حتی سعی کردم حواسش را پرت کنم. یکی کی مطمئن بود که فکر خوبی است. گفت: «آخ، دیگه تحمل دوریش رو ندارم!»

انگار کسی به قلبم خنجر کشید. لال شدم. وانمود کردم که وقت ندارم و در نوشتمن نامه کمکش نکردم، به این امید که کم بیاورد و میان راه نوشتمن را رها کند. نکرد. نامه را تنها و با پشتکار یک بچه‌ی هفت‌ساله که تازه خواندن و نوشتمن یاد گرفته باشد نوشت. روی نامه، به هلندی و با خط خرچنگ قورباغه‌ی بانمکی نوشت: «خدای عزیز! می‌شود لطفاً پدر بزرگ من را برگردانی؟ تازه آمده است پیش شما. بلوز سیز پوشیده است.»

یک قلب هم کشید گوشه‌ی کاغذ. داشتم غرق می‌شدم: در سیل تناقضی که میان اندوه درونی خودم و آن نقابی که به عنوان مادر باید به چهره می‌داشتم در جریان بود. پسرک همه‌شب نامه‌ی کذایی را گذاشت زیر بالشش.

صبح اول وقت، نامه را بردیم پشت‌باش. چشم گرداند که مطمئن شود باران نمی‌بارد و بعد سپردهش به باد. توضیح داد: «باد نامه رو می‌بره پیش خدا.»

آرزو کردم یادش برود. حتی خودم هم یادم رفت. از مدرسه‌که برگشت تنهایش گذاشت تا لباس‌هایش را عوض کند و سپردم که زود بباید پایین. یک ربع که گذشت و نیامد، پشت پنجه پیدایش کردم. اول گفت که حوصله ندارد و می‌خواهد کمی همانجا پشت پنجه بنشیند. بعد اعتراف کرد که از

Growth is not always about getting bigger. Sometimes it's about becoming a wiser version of you. — Anonymous

بهار دلکش رسید و دل به جان باشد از اینکه دلبردمی به فکر مانباشد در این بهار ای صنم بیا و آشتی کن که جنگ و کین با دل حزین روان باشد...

بهار آمده بود؛ صورتی و سپید. گوسفندهای قلوهای در پهنه‌ی آسمان هلند می‌چری‌بند و حس آدمیزاد پوست می‌انداخت. من و پسرک داشتیم به این آهنگ بنان گوش می‌دادیم که پسرک بی‌مقدمه درآمد:

«من اگه یه چیزی بگم قول می‌دی غصه نخوری؟»

کنجکاوانه قول دادم. گفت دلش برای پدر بزرگش که همین زمستان پیش از پیش ما رفته است، تنگ شده‌است؛ خیلی هم تنگ شده‌است. گناهکارانه و زیرچشمی نگاهم کرد. با پرده‌وجرأت‌ترین قیافه‌ای که از خودم سراغ داشتم جواب دادم که البته حرفش کمی غمگینم کرده است، اما غم هم تکه‌ای از زندگی است و عیبی ندارد که آدم گاهی با غم‌ش هم روبرو شود. تشكر کردم برای اینکه مرا امین احساسش دانسته بود. وقتی خیالش از بابت من راحت شد، گفت: «من یه فکر بکر دارم!»

و با ذوق و شوق ادامه داد: «یه نامه می‌نویسم به خدا و ازش خیلی خیلی خواهش می‌کنم و می‌گم لطفاً لطفاً بابا بزرگ رو پس بده و اجازه بده که از

منتظر است تا بابا بزرگ بیاید.

«دیگه کمک میاد. حتماً تو راهه.»

چهره‌ی لبریز از انتظارش آتش به جانم زد.
پایم سست شد و نشستم. دلیل آوردم که
قرار و قانون بر این است که آدم‌های مرده
زنده نشوند. قانع نشد و گفت با آدم‌ها و قرار
و قانون‌هایشان کاری ندارد و فقط در مورد
پدربزرگش حرف می‌زند. گفتم اگر همه‌ی
آدم‌های مرده دوباره برگردند جا برای زنده‌ها
نمی‌ماند. گفت اگر پدربزرگم برگردد می‌توانیم
یک خانواده‌ی واقعی بشویم.

«یه نفر! یه نفر که جای زیادی نمی‌گیره.
همه‌ی بچه‌های کلاس فامیل دارن. من
هیچ‌کس رو ندارم.»

گفتم خدا شاید اجازه ندهد. گفت
پدربزرگش باهوش است و می‌تواند یواشکی
فرار کند و بیاید. گفت پدربزرگ خودش قبل
رفتن گفته که دوستش دارد و آنقدر نامرد
نیست که این جوری تنها یش بگذارد و حتماً
می‌آید. و اگر خدا هم اجازه ندهد و آرزویش را
برآورده نکند، دیگر هیچ وقت با خدا دوست
نخواهد شد و خود خدا هم این را می‌داند.

از دلیل آوردن خسته شدم. از پا درآمده
بودم. آمد نشست کنارم و حرف را عوض
کرد. از چیزهای دیگر صحبت به میان آورد.
ته دل نفس راحتی کشیدم. انگار یادش رفته
بود. داشت شیرین‌زبانی می‌کرد که یکدفعه
خودش حرف خودش را بربید و شروع کرد به
گریه؛ بلند و بی‌محابا.

«مامان، می‌دونی چیه؟ فهمیدم. فکر
می‌کنم دیگه نمیاد. فکر می‌کنم دیگه
هیچ وقت نمی‌بینمیش. قلبم درد می‌کنه.»
«آخ پسرجان، می‌دونم. فهمیدن درد داره.
بزرگ شدن درد داره.»

کاش می‌شد که دردش را فقط من به جان
بخرم. نشد. اشک ریخت و ریختم.



▲ نقاشی از اکرم محمودی

بنشین تماشایت کنم! مینا قدیمی عتیق

پیش نوزاد هفت ماهه‌ی خواهرم در آغوشم نشسته بود. در حالی‌که صورتم را به سرش تکیه داده بودم و از بوی لطیفتش لذت می‌بردم، ناگهان چیزی نظرش را جلب کرد، دستش را دراز کرد و با صدای شترق، سرش به زمین خورد! نقش من؟ تماشاگر! و نتیجه‌اش؟ درسی مهم: نشستن سخت‌تر از آن است که فک‌می‌کردم.

نوزاد هر روز تغییر می‌کند و ویژگی‌های تازه‌ای کسب می‌کند. مثلاً کم‌کم پاهای خود را کشف می‌کند. چند روز پیش، پسر خواهرم انگشت شست پای مرا کشف کرد، ذوق‌زده شد و تصمیم گرفت به جای پستانک از انگشت پای من استفاده کند. من هم که همیشه فداکار بوده‌ام، شست پایم را با کمال میل در اختیارش گذاشتم. بعد از یک بار مکیدن، علاقه‌ای به امتحان دوباره نشان نداد. باید به خواهرم بگوییم کودکش سلیقه‌ی خوبی ندارد! البته چند روز بعد، وقتی در آینه تصویر دورتایی مارا دید، باذوق خنده‌ید. قطعاً سلیقه‌ی بصری‌اش از سلیقه‌ی غذایی‌اش بهتر است.

از هیجان‌انگیزترین بخش‌های رشد کودک برای من، سخن گفتن است. حرف زدن دریچه‌ای به دنیای ذهنی کودک باز می‌کند؛ تا شاید بیشتر بتوان حدس زد که درون او چه می‌گذرد. ابتدا با کلمات ساده و تلفظ‌های شیرین و اشتباه آغاز می‌کند و کم‌کم دایره‌ی لغاتش پیچیده‌تر می‌شود. چندی پیش دختر برادرم به برادر خردسالش یاد داده بود که اسم نشیمن‌گاه انسان در فارسی «روده‌ی بزرگ» است. از او می‌رسید: «روی چه می‌نشینی؟» و او جواب می‌داد: «روده‌ی بزرگ» و خواهش از خنده غش می‌کرد. کودک بزرگ می‌شود و آرام‌آرام باورها و عقایدی در او شکل می‌گیرد و شاید بتوان

وقتی به مفهوم بزرگ شدن می‌اندیشم، تصویری شاید کلیشه‌ای. از رشد یک نوزاد در ذهنم نقش می‌بندد. من خاله‌ی سه انسان و عمه‌ی سه انسان دیگر هستم. البته باید بگوییم که در ذهن من، خاله یا عمه انسانی بزرگ با فرزندانی زیاد و سنی بالا است؛ حال آن‌که خودم را جوانی در جست‌وجوی مسیر زندگی می‌بینم که با تصاویر ذهنی ام از خاله و عمه متفاوت است. اما بگذریم. این روایت هرچند از من خاله یا عمه آغاز می‌شود، اما درباره نوزادی است که تازه به جهان آمده است در نگاه من، تولد یک نوزاد پدیده‌ای شگفت‌انگیز است. تماشای رشد او مانند دیدن یک معجزه‌ی روزمره است. من برای ششمين بار در حال تماشای بزرگ شدن یک نوزاد هستم. برخی مراحل را از خلال عکس‌ها و ویدیوها دیده‌ام و برخی را از نزدیک لمس کرده‌ام. گرچه این روند نظمی تکرارشونده دارد، همچنان برایم یگانه و اعجاب‌برانگیز است. نوزاد تازه‌متولد شده، نسخه‌ای ابتدایی از انسان است؛ با جمجمه‌ای که هنوز سفت نشده، گردنی که نمی‌داند چگونه خود رانگه دارد و بدئی که حتی نمی‌داند متعلق به اوست. با این حال، روزبه روز تغییر می‌کند و توانمندی‌های تازه‌ای به دست می‌آورد. والدین نوزاد تصمیم به تولدش می‌گیرند و مسئولیت تأمین تمامی نیازهایش نیز بر عهده‌ی آن‌هاست. شیر می‌خورد؟ باید کمکش کرد تا آروغ بزند. در آغوش گرفته می‌شود؟ باید مراقب گردنش بود. چندی

می‌کشم، به خود یادآوری می‌کنم که او بزرگ شده است، می‌اندیشد و شاید حتی درست بگوید!

گاه با خود می‌اندیشم شاید به همین دلیل است که پدر و مادرهای ما گاهی در شنیدن حرف‌ها و نظرات مستقل ما دچار دشواری می‌شوند. شاید جمله‌های فلسفی من در خانواده با خنده‌ی حضار مواجه می‌شود، چون تصویر من با تصویر فرزند کوچک خانواده معادل است؛ همان که همیشه به دنبال بیشینه کردن میزان ورویدی خوردنی‌های خوشمزه به شکم خویش است!

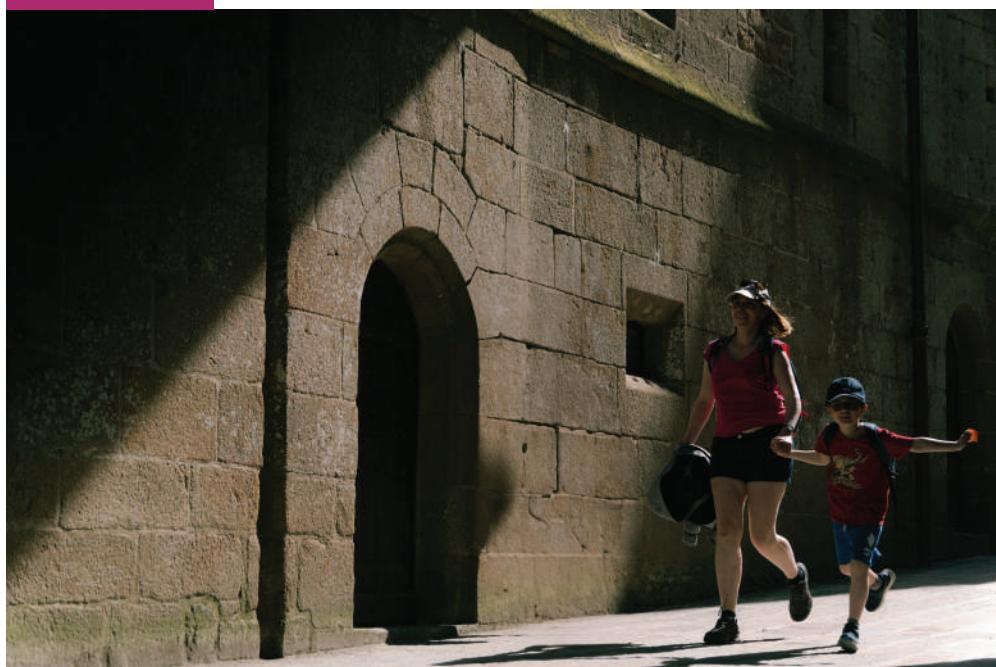
شاید قصه‌ی زندگی همین باشد؛ از زمانی که ما را در آغوش گرفتند تا روزی که ما آغوشی برای دیگران می‌شویم.

و اگر در این مسیر کسی باشد که بگوید: «همه‌ی این تغییرات را دیدم و هنوز دوستت دارم»... زندگی روشن‌تر می‌شود.

ردپایی از والدین و اطرافیان را در میان آن‌ها یافت. وسط بازی با پسر برادرم، او در نقش والد بود و من کودک. مرا نوازش می‌کرد و می‌گفت: «پسرم، بابا تو را خیلی دوست دارد!» خوشحالم که این جمله را شنیده و در ذهنش حک شده است.

حال تصور کنید نوجوانی پانزده ساله در برابر شما ایستاده است؛ نوجوانی که از نخستین روز تولدش کنارش بوده‌اید، در تعویض پوشکش به مادرش کمک کرده‌اید و برای آروغ زدنش التماس کرده‌اید. حالا قدش از شما بلندتر است و سایز پایش به چهل رسیده است. گاهی با قاطعیت می‌گوید: «این کاری که کردی درست نیست». در چنین لحظه‌هایی چه احساسی دارم؟ و سوسه‌ای در دلم هست که بگویم: «فسلقی! من برایت پوشک عوض می‌کرم! حالا تو برایم تعیین تکلیف می‌کنی؟» با حیرت در دل می‌گویم: «این بچه را ببین... بغل من می‌خوابید، حالا برایم نظر می‌دهد!» اما بعد نفس عمیقی

◀ عکس از پویا خاندل



چگوارایا چه گوارا

عماد باقرزادگان

در آنجا همه برابر و خوشحال‌اند و فقیری وجود ندارد».

پدرم خصلت‌های خاص خودش را داشت: صبور بود، بی‌کینه، مذهبی نه چندان معتقد، و در عین حال مخالف سرسخت کمونیسم و مذهبیون افراطی. پدر بزرگم (پدر پدرم) ارباب و هم‌زمان رئیس عدلیه‌ی زمان رضا شاه بود. چون با زمین‌خواری رضا شاه مخالفت کرده بود، در سال ۱۳۱۴، وقتی پدرم ۹ ساله بود، در هتلی در تهران به طرز مشکوکی کشته شد. با وجود این، پدرم نه تنها کینه‌ای از شاه به دل نداشت، بلکه او و پسرش را به خاطر کارهای مثبتشان محترم می‌دانست؛ یک شاهدوست واقعی بود.

شغل پدرم تهیه سبزیجات برای کارخانه‌های بزرگ کنسروساژی بود. بخشی از محصولات را خودمان می‌کاشتیم، بخشی را از کشاورزان می‌خریدیم. با این‌که وضع مالی خوبی داشتیم، تابستان‌ها در تعطیلات مدرسه باید همراه کارگرها در زمین کار می‌کردیم. قانونی هم بود: موقع ناهار باید کنار کارگرها می‌نشستیم و همان غذایی را می‌خوردیم که آن‌ها می‌خورند، بدون هیچ استثنای من از این بابت خوشحال بودم؛ چون همسفره شدن با آن‌ها باعث می‌شد داستان زندگی‌شان را بشنویم.

اما همین شنیدن‌ها گاهی عذابیم می‌داد. می‌دیدم آدم‌هایی زحمت می‌کشند، ولی زندگی‌شان رضایت‌بخش نیست. در دلم می‌گفتم: «این سود باید مال آن‌ها باشد، نه ما». برایم عجیب بود که کارگرها نه تنها اعتراضی نداشتند، بلکه از پدرم راضی بودند و احترام زیادی برایش قائل بودند. بعضی‌هایشان حتی او را «ارباب» صدا می‌زنند، واژه‌ای که برای من یادآور استثمار بود و از شنیدن‌ش بیزار می‌شدم.

در سال‌های نوجوانی، مثل خیلی از هم‌سن‌وسال‌هایم یک ایدئال‌گرا بودم. نه یک ایدئال‌گرای معمولی، بلکه یک مطلق‌گرا که انگار به دنیا آمده بود تا دنیا و بشریت را نجات دهد و هر بی‌عدالتی و اختلاف طبقاتی را از بین ببرد. دیدن باربرهای بازار با کمر خمیده، که بارهای ۸۰ تا ۱۰۰ کیلویی را حمل می‌کردند، یا کودکانی با لباس‌های پاره که پشت چراغ قرمز منتظر بودند شیشه‌ی ماشین‌ها را در ازای مبلغی ناچیز پاک کنند—اگر اصلاً پولی می‌دادند که معمولاً هم نمی‌دادند—دلم را می‌لرزاند.

از حدود پانزده سالگی آرام‌آرام جذب سوسیالیسم شدم. چگوارا برایم نماد عدالت بود. فیدل کاسترو را به خاطر جنگ‌های چریکی و مبارزه‌اش برای برابری اجتماعی تحسین می‌کردم. کتاب‌های نویسنده‌گان روسی، از ماسکسیم گورکی تا داستایفسکی، دنیای ذهنی‌ام را پر کرده بودند. زندگی در کوبای سوسیالیستی آرزویم بود؛ جایی که فکر می‌کردم همه برابرند، فقر وجود ندارد و مردم از زندگی راضی‌اند.

پدرم دانشگاه نرفته بود، اما دنیادیده و با تجربه بود. وقتی از ایده‌هایم با او حرف می‌زدم، همیشه می‌گفت: دنیای واقعی با دنیای کتاب‌ها، احزاب و شعارها خیلی فاصله دارد. معتقد بود این آدم‌ها فقط قشنگ حرف می‌زنند و می‌نویسند، اما دنیای خیالی‌شان هیچ وقت به واقعیت نمی‌رسد، چون شناختی از زندگی واقعی ندارند. من در جواب می‌گفتم: «شما چون تجربه‌ی زندگی سوسیالیستی را نداشتید، بدین هستید.

بود به آدمی بی‌رحم که برای پول حتی بچه‌ها را هم به کار می‌گیرد. تا آن روز با وجود اختلاف فکری، او را مهریان می‌دانستم؛ اما یکباره تصویرش فرو ریخت. از اینکه شریک این کار شده بودم احساس شرم می‌کردم. شرم از خودم، از هم‌فکرانم، از چگوارا، کاسترو و مارکس.

غروب که شد مستقیم به دفتر پدر رفتم. او مشغول حساب‌وکتاب با مسئول بود. سلام کردم. جواب داد و با لبخندی گفت: «یک چای برای خودت بریز، برای آرامش هم خوبه». اما من از شوخی‌هایش دلخور بودم. وقتی مسئول رفت، با بی‌پرواپی گفتم: «چطور می‌تونی بچه‌های هفت‌هشت ساله رو سر کار بیاری؟ اون‌ها باید الان دنبال بازی باشن، نه اینکه منبع درآمد ما بشن. یعنی پول اینقدر مهمه که حتی بچه‌ها رو هم به کار بگیری؟ باورم نمی‌شه ما کودک کار داریم.» پدر مثل همیشه آرام بود. سرش را بالا آورد و گفت: «از این زاویه به موضوع نگاه نکرده بودم. خوشحالم تو این‌طور فکر می‌کنی. واقعاً نباید کودک کار در زمین‌های ما باشه.» بعد به صندوق کنار میزش اشاره کرد و گفت: «توی این صندوق پول هست، کلیدش هم دست مسئول حسابداریه. فردا بچه‌های زیر ده سال—که حدود بیست نفرن—رو به‌جای ساعت سه، ساعت یک تعطیل کن. همین حرف‌هایی که به من زدی براشون تکرار کن. بعد حسابشون رو تسویه کن، به هر کدوم سه روز حقوق اضافه بده و بهشون بگو دیگه نباید این‌جا کار کنن.»

از خوشحالی پرواز می‌کردم. انگار بیست کودک را نجات داده بودم. در دل خطاب به چگوارا، مارکس و کاسترو گفتم: «دیدید؟ من هم توanstم قدمی برای عدالت بردام.» آن شب مثل قهرمان‌های قصه‌ها خوابم نمی‌برد.

بیشتر وقت‌ها دفتر پدرم پر بود از کارگرهايي که برای مشکلات کاري یا شخصی‌شان به او مراجعه می‌کردند. با همه جدي، اما مهریان بود. آن‌قدر که حتی کارگرهاي روزمزد هم می‌توانستند هر روز بعد از کار، به‌اندازه‌ی نياز خانواده‌شان محصولات فصلی زمين را مجانی با خود به خانه بيرند. شانزده سالم بود که يك عصر پدرم مرا به دفتر کارش صدا کرد. گفت از فردا باید مسئولیت جدیدی به عنوان سرکارگر داشته باشم. در بهار و تابستان روزانه بین ۴۰۰ تا ۵۰۰ کارگر مشغول چیدن خيار، نخودفرنگي، گوجه‌فرنگي و محصول‌های ديگر بودند. هر ۲۰ کارگر يك سرکارگر داشت و همه‌ی سرکارگرها زير نظر يك مسئول کار می‌کردند. او وظيفه داشت آمار محصولات را از سرکارگرها بگيرد و به پدرم تحويل بدهد. کارتازه‌ی من: سرکارگر بیست کارگر.

آن شب خواب به چشمم نیامد. مدام فکر می‌کردم اگر از پس این کار برنیایم چه؟ اگر به کارگرها فشار بیاید چه؟ ترس و دلهزه رهایم نمی‌کرد.

صبح، کارگرها رسیدند و باید وظيفه‌ی هرکس را مشخص می‌کردم. ناگهان متوجه شدم شش کودک هفت تا ده‌ساله بین گروه من هستند. خشکم زد. جای آن‌ها این‌جا نبود. جای آن‌ها کوچه بود، بازی بود، فوتیال و والیبال بود—نه کارگری. پرسیدم چه کاري بلندند یا چه دوست دارند؟ همگي گفتند وظيفه‌شان جداکردن محصولات فاسد از سالم است. قبول کردم، اما اصلاً احساس خوبی نداشتمن.

من که همیشه در رؤیای ازین‌بردن بی‌عدالتی بودم، حالا خودم مسئول استثمار کودکانی شده بودم که باید بی‌خيال کودکی‌شان، نان درپیاورند. از خودم و پدرم عصبانی بودم. در چشمانم پدر تبدیل شده

منتظر دیدن شادی بچه‌ها و بالا پریدن‌هایشان بودم، ولی بچه‌ها های‌وهوی نمی‌کردند و فقط هاج‌وجاج من را نگاه می‌کردند. با چشممانی گشاد و دهان باز، هیچ صدایی از آن‌ها درنمی‌آمد.

در صندوق را باز کردم و اسم اولین بچه را صدا زدم. گفتم: این دستمزد و این هم مبلغ اضافه به عنوان پاداش. هنوز پول را به دستش نداده بودم که گریه و التماس بچه شروع شد. با صدای آمیخته به گریه می‌گفت که اگر کار نکند، نه پولی برای کتاب و دفتر و قلم دارد و نه برای کفش و لباس. التماس می‌کرد که اجازه بدhem سر کار بیاید، چون واقعاً پدر و مادرش توان پرداخت لوازم التحریر و کفش و کفشهایی که از دیوار بقیه بچه‌ها هم شروع کردنده به التماس برای ماندن، چون وضعیت مشابهی داشتند. باور نمی‌شد که بچه‌ی هفت‌ساله به جای خوشحالی این‌طور برای ماندن سر کار التماس کند. باور نمی‌کردم که این بچه‌ها از شنیدن خبر من این‌قدر ناراحت شوند. در یک لحظه تمام باورهایم شکست و با دنیای بی‌رحم واقعی رو به رو شدم. دنیایی که با دنیای کتاب‌ها و بولتن‌هایی که خوانده بودم فاصله‌ی زیادی داشت.

با این واقعیت رو به رو شدم که بی‌عدالتی و نابرابری آن‌چنان در عمق جامعه نفوذ کرده که همچون اژدهای هفت‌سر، هر سری را که بخواهی قطع کنی، سر دیگرش می‌تواند تو را ببلعد و نابود کند.

اشک بچه‌ها قطع نمی‌شد. کمی مکث کردم تا چاره‌ای پیدا کنم، اما هیچ راهی جز برگرداندن آن‌ها به کار قبلی نداشتمن. چون انسانی شکست‌خورده، به بچه‌ها گفتم که از فردا مجدداً می‌توانند ببایند سر کار خودشان. بچه‌ها خوشحال و خندان از دفتر بیرون رفته‌اند و این‌بار من هاج‌وجاج،

صبح زود با لباس کار رفتم سر زمین. کارگرها و بچه‌ها آمدند. تقسیم کار که تمام شد، به بچه‌ها گفتم: «امروز ساعت یک بیایید دفتر، باهاتون صحبت دارم.» نگرانی در نگاهشان پیدا شد. لبخند زدم و گفتم: «نگران نباشید، خبر خوب دارم.» برق شادی در چشم‌هایشان دوید و با شور سر کار رفته‌اند.

تمام روز پرانرژی بودم. مرتب به ساعت مچی اورینت با بند چرمی قهوه‌ای نگاه می‌کردم، تا مبادا دیر به وعده‌ام با بچه‌ها برسم.

بالاخره ساعت یک شد و بچه‌ها همه خوشحال آمدند داخل دفتر. آن‌ها با ذوق و چشم‌های گشاد به تابلوهایی که از دیوار آویزان بودند نگاه می‌کردند. برای من خیلی عجیب بود که این بچه‌ها برای اولین بار داخل دفتر را می‌دیدند و تا آن موقع هرگز به دفتر نیامده بودند.

برای همه‌ی بچه‌ها چای ریختم و شروع کردم به صحبت کردن. اول کمی در مورد زندگی و عدالت صحبت کردم و بعد در مورد نوع زندگی در دوران کودکی. در اینجا کلماتم را کمی بلندتر و رساطر می‌گفتم تا نفوذ بیشتری داشته باشد. توضیح دادم که بچه‌ها باید فقط به فکر درس و بازی باشند، نه به فکر درآمدزایی. نگرانی مادی در این سن‌وسال متعلق به آن‌ها نیست؛ بلکه وظیفه‌ی پدر و مادر و دولت است که مخارج زندگی را تأمین کنند. بعد هم ادامه دادم: شما باید توى خیابان‌ها بازی کنید و از تعطیلات تابستانی لذت ببرید، نه اینکه از صبح تا غروب از این مزرعه به آن مزرعه در حرکت و کار باشید. سپس اضافه کردم که برای همین تصمیم گرفتم حساب شما را تسویه کنم تا از فردا بتوانید از زندگی کودکی خودتان که حق مسلم شماست لذت ببرید.

صحبتش همان بچه‌های کار است. مشغول جمع و جور کردن افکارم بودم تا جواب درستی بدhem.

بعد از صحبت با برادرم، از من پرسید: صحبت با بچه‌ها چطور پیش رفت؟ من خواستم با کلی‌گویی ماجرا را فیصله بدhem، ولی پدرم با هوش‌تر از این حرف‌ها بود و آن‌قدر سؤال کرد تا مجبور شدم همه‌ی ماجرا را تعریف کنم. پدرم با همان حالت جدی به من گفت: «آقای چگوارا، دنیای واقعی که خیلی وقت‌ها بی‌رحم است و قبلًا هم برایت گفته بودم، همان چیزی بود که امروز از نزدیک دیدی.» و ادامه داد: «خیلی وقت‌ها شاید نتوانی دنیای قشنگی برای افراد درست

با چشم‌انداز گشاد و دهانی باز به آن‌ها نگاه می‌کردم. با خودم می‌گفتم: این خوشحالی برای چیست؟ چرا این بچه‌ها باید در این سن دغدغه‌ی کیف و قلم و دفتر و کفش را داشته باشند؟

شب، بعد از خوردن شام، دوست داشتم سریع بروم اتاق خودم تا پدرم فرصت سؤال کردن در مورد بچه‌های کار را نداشته باشد. پدرم مشغول صحبت کاری با برادرم بود و من این موقعیت را بهترین زمان برای رفتن به اتاق خودم دانستم. خیلی آرام و درسکوت به سمت اتاقم می‌رفتم. هنوز چند قدم نرفته بودم که پدرم گفت کمی منتظر باشم چون با من صحبت دارد. می‌دانستم که موضوع

نقاشی از وحید بیکوردی ▼



کنی، اما سعی کن کاری نکنی که زندگی آن‌ها از چیزی که هست بدتر شود.»

پدرم همه‌ی بچه‌ها را می‌شناخت. دقیقاً می‌دانست والدینشان چه کاره‌اند و وضعیت مادی خانواده‌شان چگونه است. حتی از درآمد خیلی از والدین و تعداد فرزندان خانواده خبر داشت. من از این همه اطلاعات جدید شوگه شده بودم.

او ادامه داد: «من خیلی راحت می‌توانم با دستمزد این بیست کودک، چهار کارگر مرد استخدام کنم و مسئولیت بیشتری به آن‌ها بدهم و درآمد بیشتری هم داشته باشم. اما... سعی کن زندگی هر فرد را از چشمان همان فرد ببینی و به جای چگوارا بودن، کاری انجام بده که برای آن‌ها، چه‌گوارا باشد.»

امروز روزی بود که چشمم به دنیای واقعی باز شد. دیگر دنیای من، دنیای کتاب‌هایی که مارکس و لنین و مائو ترسیم می‌کردند، نبود؛ دنیای کودکانی بود که در هفت‌سالگی نه تنها مخارج خودشان را به دوش می‌کشیدند، بلکه کمک‌خرج خانواده هم بودند. این بچه‌ها مردان بزرگی بودند که در سن کودکی باید مسئولیت‌پذیر می‌بودند؛ مسئولیت خودشان و خانواده‌شان.

امروز که بعد از ده‌ها سال به آن زمان، به آن صحبت‌ها و به آن طرز فکر خودم برミ‌گردم، می‌خندم و به خودم می‌گویم همه‌ی این‌ها اقتضای سن شانزده‌سالگی بود. امروز دیگر رویای زندگی در کوبا را ندارم و اعتقادی هم به سوسیالیسم ندارم؛ فقط دنبال کمک و گسترش عدالت در حد توانم هستم.

راستی، روحت شاد پدر...



نقاشی از فرشید ساتیاروند ◀



معنا رانمی یابند، می سازند!

عماد رضایی

شب هاست که نور را می آفريند. هنر آن است
که در دل تاریکی لبخند بزني و از سختی،
زایشی نو بیافرینی.»

سکوت دشت همگام سخنان او شد. پیرمرد
پس از مکثی گفت:

«می دانم برای یافتن معنای زندگی آمده ای،
اما معنا رانمی یابند؛ می سازند. ماتنها مخلوق
نیستیم، آفریدگاریم. هر لحظه، هر تصمیم،
هر پیروزی، هر لبخند آجری است بر بنای
زندگی. آن که خود را می شکند تا بهتر از خود
بسازد، معنای زندگی را یافته است. باید از
رنج عبور کرد؛ برای زایشی که شایسته تکرار
باشد.»

چشمان جوان برق می زد. هنوز در آتش تردید
می سوخت، اما دیگر از تردید نمی ترسید. آن
روز نه از شوق رقصید و نه از شادی شکفت؛
بلکه نشست، با دلی روشن و بدنه آرام، در
مسیری بی نشان.

در دل کوهستانی آرام، جایی که دشت هر
سحرگاه با نوازش خورشید بیدار می شد و
پژواک صداها بی انتها در صخره ها می پیچید،
پیرمردی سالدیده در آرامش می زیست.
خانه اش کنار درختی تنومند بود؛ درختی با
شکاف هایی بر تنه اش، یادگار روزگاران ساخت.
روزی جوانی جویای معنا، خسته از لبخند های
بی روح و سنگین از ناگفته ها، راهی آن دیار
شد. دل نگران پرسش ها و دلزده از تکرار،
بی جان از دویدن بی مقصد، در پی لبخندی
راستین نه از سر ریا، که از سر شادی. عزم
داشت ناجی خوبیش شود، پیش از آنکه دل
در محبس بی معنایی بپوسد.

چون به آستانه هی خانه هی پیر رسید، به امید
راهنمایی دست نیاز به او دراز کرد. اما پیر
روزها خاموش ماند؛ جز نگاه های گاهگاه
پاسخی نداد. جوان اما صبور ماند. تا آنکه در
سپیده دمی، هنگامی که مه همچون شالی
سفید دامن کوه را پوشانده بود و خورشید
از تور مه سر برمی آورد، پیر با صدایی آرام و
شکیبا سخن آغاز کرد:

«روزی به جستجوی معیاری برای معنای
زندگی بودم. در پایان دریافتمن که زندگی
موسیقی است؛ با نُت های بلند و پرشور، و
حتی سکوت میان نُت ها. همانند آمدن و
رفتن، شب و روز، زندگی و مرگ. اگر شبی نبود،
روشنایی درک نمی شد.»

جوان پرسید: «پس رنج ضروری است؟»
پیر لبخند زد: «هم آری، هم نه. رنج دلپذیر
نیست، اما دشمن شادی هم نیست.
بستری است برای رشد؛ همچون برفی که
نوید بهار را در خود دارد. انسان در تاریک ترین



▲ عکس از پویا خاندل

رقص بر لبه‌ی تضادها

فریبا فیروز

جایی میان امنیت آغوشی که دیگر در آن
جا نمی‌گیری و وسوسه‌ی دری که رو به
ناشناخته‌ها باز می‌شود.

میان سادگی بی‌دلیل کودکی و چشم‌هایی
که هر روز حقیقت را بی‌رحمانه‌تر می‌بینند.
میان نزدیکی‌هایی که با هر تجربه دورتر
می‌شوند و فاصله‌هایی که ناگهان بدل به
صمیمیت می‌شوند.

بزرگ شدن، دو روی یک سکه است:
در یک سو، شجاعت کشف راه‌های نرفته
است و در سوی دیگر، دلتانگی جاهایی که
پشت سر گذاشته‌ای.

در یک سو، بلوغ، آزادی و تصمیم‌گیری است
و در سوی دیگر، نوستالژی روزهایی که دنیا
ساده‌تر بود.

بزرگ شدن یعنی میان «اشتیاق رفتن» و
«ترسِ جا گذاشتن» سرگردان بودن.

بزرگ شدن، مرز باریکی است میان دنیاهای
متضاد؛ دنیاهایی که هم‌دیگر را انکار و در
عین حال به هم جذب می‌کنند.

مرزی که نه یک قدم عقب‌تر، نه یک قدم
جلوی‌تر، بلکه درست همان نقطه‌ی نامرئی
است که در میان تضادها ایستاده‌ای.
مرزی که در آن، هر دستی که برای گرفتن
چیزی دراز می‌کنی، هم‌زمان چیزی را از کف
می‌دهی.

هر گامی که رو به جلو برمی‌داری، سایه‌ای از
گذشته پشت سرت کم‌رنگ‌تر می‌شود.

هر پیوندی که تازه می‌شود، خاطره‌ای کهنه را
آرام‌آرام از لابه‌لای روزهایت پاک می‌کند.

▼ عکس از پویا خاندل



راهی است که باید رفت، حتی اگر ندانی کجا تمام می‌شود.

یعنی هرچه دنیاگیت بزرگ‌تر می‌شود، دایره‌ی آدم‌هایی که می‌توانی بی‌قید و شرط به آن‌ها تکیه کنی، کوچک‌تر می‌شود.

یعنی میان هیجان تجربه‌های تازه و حسرت امنیت گذشته معلق ماندن.

یعنی فهمیدن اینکه بی‌نیاز شدن، گاهی همان تنها تر شدن است.

بزرگ شدن یعنی پذیرفتن این‌که آدم‌ها ماندنی نیستند، اما جای خالی‌شان برای همیشه با تو می‌ماند.

یعنی باور این حقیقت که گاهی برای رسیدن به چیزی که می‌خواهی، باید از چیزی که دوست داری بگذری.

یعنی درک این‌که هرچقدر قدرت انتخابت بیشتر شود، مسئولیت اشتباهات هم سنگین‌تر خواهد شد.

یعنی لحظه‌ای که می‌فهمی قوی شدن همیشه با شاد بودن یکی نیست.

یعنی باور اینکه گاهی انتخاب‌های درست، دردناک‌تر از اشتباهات‌اند.

بزرگ شدن، عبور است؛ عبور میان ساده‌دلی و واقع‌بینی، میان رؤیا و منطق، میان احساس و مصلحت.

میان مقاومت کردن و پذیرش، میان تردید و ایمان، میان ماندن و رفتن.

و درست در همین نقطه‌ی عمیق تضاده‌است که خودت را پیدا می‌کنی.

بزرگ شدن همان تناقضی است که درونت رخنه می‌کند و تو را میان گذشته‌ای که دیگر نیست و آینده‌ای که هنوز نیامده رها می‌سازد.

بزرگ شدن، عبور است و عبور همیشه چیزی را پشت سر جا می‌گذارد

بزرگ شدن یعنی یاد بگیری چگونه با تضادها برقصی، بی‌آن‌که در هیچ‌کدام غرق شوی.

یعنی عبور از جاده‌ای که نه بازگشتی دارد، نه نشانی از مقصد؛



من تو را آرزو نمی‌کدم، تو خود آرزوی من بودی
هی تو را جستجو نمی‌کدم، معنی جستجوی من بودی
عشق، این آتش نهفته سرخ، شعله میزد به جای جای تنم
دود می‌کرد مثل عود مرا، تو ولی عطر و بوی من بودی
می‌دویدم به مقصدم برسم، مقصد اما همین دویدن بود
می‌رسیدم به هرچه می‌ترسند، هر کجا سمت وسوی من بودی
دور بودی و دور می‌کردی، از دلم غصه‌های دوری را
دور بودی و حس نمی‌کرم، هر زمان رو به روی من بودی
در سکوتی که می‌شکست مرا، در هجومی که می‌برید نفس
در زمانی که بسته بود لبم، بی صدا های و هوی من بودی

سمیه شوقیان وصال



▲ عکس از وحید رحیم بخش

کلپد خوشبختی

مصاحبه با بابک حسینی
(کارآفرین ایرانی-هلندی)

لیلی ناهیدی آذر

بوده است. همین کنجکاوی باعث شد بیشتر درباره اش بخوانم و سرانجام پای این گفت و گو بنشیم.

عکس از پویا خاندل ▼

اولین بار **بابک حسینی** را در دومین جشنواره فرهنگی-هنری ایرانیان در اوترخت دیدم. لبخند متواتر و گرمش، همراه با دقتی که در پذیرایی از مهمنان داشت، توجهم را جلب کرد. کتوشلوار روشن پوشیده بود و شادی از چهره اش می بارید. بعدتر فهمیدم او تنها حامی مالی جشنواره هم



نارون: داستان بابک حسینی از کجا شروع می‌شود؟

از درس و مشق ارائه شده در دانشگاه بود و به عنوان مثال با گروه عفو بین الملل و گروه «A.N.C» آفریقای جنوبی بر ضد تبعیض نژادی همکاری می‌کردم. فعالیت‌های من شامل برگزاری تظاهرات و فعالیت‌های فرهنگی و دانشجویی بود. اتفاق قابل ذکر دیگری که آن زمان افتاد این بود که به دلیل محدودیت خانه‌های مسکونی دولت هلند امکان غصب و زندگی در خانه‌های متروک را برای هر فردی که در آن خانه اقامت می‌گزید فراهم کرده بود. به این مفهوم که اگر خانه‌ای بود که به مدت طولانی به حال خود رها شده بود می‌توانست توسط افراد علاوه‌مند به این محل غصب شود و مورد استفاده قرار بگیرد، به شرطی که این فرد یا افراد می‌توانستند تعمیرات مورد نیاز را روی این محل انجام بدهند و آن را دوباره قابل سکونت کنند. من و دوستانم یک خانه در مرکز شهر دلفت انتخاب کردیم. این خانه ۲۰۰۰ اتاقه که قبلًا بیمارستان بود مدت‌ها بود متروکه شده و به حال خود رها شده بود. من و دوستانم این خانه متروکه را سر و سامان دادیم و قابل سکونت کردیم. این خانه محل برگزاری جلسات و اقامتگاه آدم‌های مختلفی از فرهنگ و دین و کشورهای مختلف شد. مسافرانی از کشورهای مختلف، آدم‌های سیاسی، کارگران جنسی که پول یا محل اقامت نداشتند و برای مدتی نیاز به سرپناه

بابک حسینی: من یک پسر گیلکی هستم. گرچه در رشت به دنیا آمدم ولی در همان دوران کودکی به تهران مهاجرت کردیم. از آنجایی که از نظر درسی از بچه‌های همسن و سالم جلوتر بودم چندین کلاس را جهشی خواندم و توانستم در پانزده سالگی دیپلم متوسطه خود را بگیرم. خانواده من جزو طبقه متوسط جامعه بود و والدین من تمایل داشتند که من هم از ایران خارج شوم و در یکی از همین کشورها مشغول تحصیل شوم. من که در همان سن به زبان انگلیسی تسلط داشتم با دانشگاه‌های کانادا در تماس بودم اما دوری جغرافیایی کانادا از ایران در آن زمان مسئله بزرگی بود. برای همین ترجیح دادم ادامه تحصیل در دانشگاه‌های هلند را مد نظر قرار بدهم، به خصوص که یکی از بستگان نزدیک هم در هلند زندگی می‌کرد.

نهایتاً هم از آن جایی که به کارهای تکنیکی علاوه‌مند بودم، در سال ۱۹۷۸ در رشتۀ مکانیک دانشگاه TU Delft پذیرفته شدم و به هلند مهاجرت کردم. باید اعتراف کنم که اگرچه در امتحانات شرکت می‌کردم ولی شرکت در کلاس‌ها برایم جذاب نبود. جامعه جوشان و جوان آن زمان هلند برایم بسیار جذاب‌تر

کرده‌ای و داری زمان را از دست می‌دهی. این حرف‌های به ظاهر تلخ اما به من کمک کرد که تصمیم بگیرم. برای همین انتخابم را کردم و برگشتم سر کلاس‌هایم. البته با گذشت این پنج سال من تغییرات فراوانی کرده بودم و علایق‌م هم عوض شده بود. برای همین در کنار رشته مکانیک، رشته اقتصاد صنعتی را هم ادامه دادم و همزمان مدرک کارشناسی‌ام را در هر دوی این رشته‌ها اخذ کردم. بعد از اتمام دوره دانشگاه، آن خانه ۲۲۰ آتاقه و فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی جاری در آن هم دیگر جذبیت خود را برایم از دست داد. من خانه را با همه خاطرات تلخ و شیرینش ترک کردم. مدتی در خوابگاه دانشجویی بودم و بعد هم خانه معمولی تری برای خودم دست و پا کردم و زندگی ام به روای عادی‌اش نزدیک شد.

نارون: آیا در زندگی‌تان لحظه یا مرحله‌ای بوده که در آن بابک جدیدی در درون‌تان متولد شده باشد؟ انگار چیزی در شما دگرگون شده و شمارابه مرحله‌ای دیگر برده باشد؟

بابک حسینی: برای من فکر می‌کنم این مرحله بزرگ شدن در فاصله بین شانزده و بیست و یک سالگی بوده است. آن دوره از زندگیم که پیش از این صحبت‌ش را مفصل کردم. برای من این دوره بالاخص از این نظر مهم بود که من از جامعه بسته ایران خارج شدم. بسته از نظر آداب و رسوم و اخلاقی، چرا که در ایران هر چیز روش و رسم خود را دارد و همین ما را در بسیاری از مسائل مقید می‌کند. دلیل دیگر این بود که من خانواده‌ای نسبتاً مذهبی داشتم و به خصوص مادرم بسیار مذهبی و پیرو آیین مسلمانی بود.

حالا با این اوصاف، من وارد هلند شدم کشوری که قید و بندهای ایران را نداشت و

داشتند، افرادی که دین متفاوتی داشتند و ممکن بود در اقامتگاه‌های معمولی یا هتل‌ها اجازه اقامت نداشته باشند. در همین حال انقلاب ایران هم اتفاق افتاد و پدرم در که قبل از انقلاب در ایران مشغول وکالت بود، بعد از انقلاب از کار بیکار شد. من که در طی سال اول اقامتم در هلند از کمک مالی پدرم بهره مند بودم، از آن پس مجبور شدم که خودم از پس مسائل و مشکلات خود برآیم.

با کارهای جانبی که انجام می‌دادم من توانستم نیازهای مالی خود را برطرف کنم و همزمان با یک خانم هلندی هم آشنا شدم و در همان خانه‌ای که خودمان بازسازی کرده بودیم هم خانه شدیم. برای من مهمترین نکته این خانه و این طرز زندگی این بود که به من کمک کرد که در دانشگاه زندگی مشغول تحصیل شوم. من درس‌های مهمی گرفتم که اتفاقاً در شکل گرفتن دیدگاه‌هم به جهان نقش به سزاوی داشت. این برنامه‌ها پنج سال طول کشید. هرچند در آن سال‌ها محدودیت زمانی برای اتمام سنتوات دانشجویی وجود نداشت ولی قابل ذکر است که در این مدت به دلیل فعالیت‌های جانبی که داشتم هنوز نتوانستم دوره دانشگاه خود را به اتمام برسانم. طبعاً این نوع زندگی نمی‌توانست به مدت طولانی ادامه پیدا کند.

یک روز ماریولین (همسر هلندی قبلی من که آن زمان دوستم بود) کلیدی را برای تولد بیست و یک سالگی‌ام به من داد و گفت این کلید خوشبختی و لحظه انتخاب توست. یا از همین فردا درست را باجدیت ادامه می‌دهی و به پایان می‌رسانی یا من هم از زندگی تو بیرون می‌روم. گرچه کارهایت از نظر اجتماعی و سیاسی و فرهنگی جالب و مؤثر است ولی با این نوع زندگی به خوشبختی خود پشت

آموخته‌ام. در همین مرحله بود که شرکت کوچکی که داشتم، فعالیت‌های فراملیتی خود را آغاز کرد و سرمایه‌گذاری‌هایی در کشورهایی چون عربستان سعودی، بحرین و انگلستان انجام دادم. خوشبختانه این فعالیت‌ها موفقیت آمیز بود و در سال ۱۹۹۹، همراه با یکی از مدیران موفق آن زمان در هلند، شرکت «آرام گروپ» را بنیان گذاری کردیم. این شرکت، شرکت مادر بود و هفت شرکت دیگر به عنوان زیرمجموعه در دل آن فعالیت می‌کردند. شرکت من، که یکی از این شرکت‌ها بود، در زمینه مدیریت پروژه و مدیریت بحران فعالیت می‌کرد.

در سال ۲۰۰۳، شریک هلندی‌ام از من جدا شد و از آن پس، آرام گروپ به طور کامل متعلق به من شد. در واقع، همین چند روز پیش، بیست و پنجمین سالگرد تأسیس آرام گروپ را جشن گرفتیم. امروز، آرام گروپ یک شرکت چندملیتی است و در کشورهای مختلف دفتر نمایندگی دارد.

علاوه بر فعالیت‌هایی که پیشتر در آن سال‌ها داشتم و هنوز هم ادامه دارد، در سال‌های اخیر یک شاخه کاری جدید نیز به مجموعه افزوده شده است. کار جدید ما به این صورت که ما ایده را تحويل می‌گیریم و آن را تا مرحله تولید محصول پیش می‌بریم و در نهایت کارخانه آماده را به صاحبان اصلی کار و اگزار می‌کنیم.

آرام گروپ در واقع بزرگترین شرکت «کنترل پروژه» هلند است و به دلیل نوع کارش می‌تواند با هر شرکتی در هلند یا خارج از هلند در هر زمینه‌ای همکاری کند. اما بیشتر پروژه‌هایی که من به شخصه علاقه مند به سرمایه‌گذاری در آن‌ها هستم یا پروژه‌های مرتبط با محیط زیست و حفاظت از منابع طبیعی هستند یا پروژه‌های مرتبط با سلامتی انسان.

هر کاری در آن آزاد و امکان پذیر بود. در این هوای آزاد من این شانس را داشتم که جهان را از دیدگاه آزادتری ببینم و بسنجم. من توانستم عقایدی را که به من تزریق شده بود بازبینی کنم و خودم زندگی را بفهمم و تجربه کنم.

به عنوان مثال در همان دوران بود که با دختر خانمی آشنا شدم و از طریق او برای اولین بار با ایده مکتب ناتوریستی هم آشنا شدم همانجا بود که متوجه شدم که زمان آن است که قلبم را به روی ایده‌های جدید و آدمهای متفاوت باز کنم و سعی کنم طرز نگرش آدم‌هایی را که ساختی با گذشته من ندارند بفهمم. من به مدت دو هفته در کمپ ناتوریست‌ها زندگی کردم و با شیوه زندگی شان آشنا شدم. اگرچه نهایتاً متوجه شدم که این روش زندگی مرا خوشحال نمی‌کند و کنارش گذاشتم ولی این کنارگذاشتن من همراه بود با درک و پذیرش این نکته که همه آدم‌ها حق زندگی دارند به هر نحوی که برایشان مناسب است و می‌پسندند. متوجه شدم که من باید به عنوان یک انسان این حق را برای همه انسان‌ها قائل باشم و سعی کنم به جای قضاوت کردن آدمها بفهمم‌شان.

نارون: داستان شکل‌گیری مجموعه‌ی کاری

آرام گروپ "از کجا و چه زمانی شروع شد؟

بابک حسینی: در مدت هشت سال پس از اتمام درسمن، تجربه‌های مختلفی در زمینه کاری‌ام داشتم. این سال‌ها بیشتر دوره یادگیری، رشد و پیشرفت بود تا اینکه متوجه شدم آن‌چه را باید یاد می‌گرفتم،

این سبک زندگی است که بر زندگی کردن در هماهنگی با طبیعت و برهنگی غیرجنسی در فضاهای اجتماعی تأکید دارد. هدف آن، پذیرش بدن، آزادی، سادگی و احترام به طبیعت است.

خود برگردند می‌توانند از این مهلکه نجات پیدا کنند. مرد می‌توانست به خانه و نزد والدینش برگردد و رعنا هنوز این شانس را داشت که با کدخدا ازدواج کند. در حالی که مرد فوراً از زیر بار عشق خود به رعنا شانه خالی می‌کند و سالم می‌ماند، رعنا اعلام می‌کند که هنوز عاشقش را عاشقانه دوست می‌دارد و به همین دلیل هم به دست ارباب ده به قتل می‌رسد. اما مرگ او موجب بیداری خیل عظیمی در خطه شمال می‌شود و پس از او بسیاری از قوانین زن ستیز حداقل در عرف مردم تغییر می‌کند. برای ما گیلکی رعنا اسطوره آزادی و مجاهدت زنان است و اسم این انجمن از این اسوه مقاومت زنان گرفته شده است.

حالا برگردیم به انجمن فرهنگی-هنری رعنا. این انجمن با هدف نزدیک سازی ملل از طریق فرهنگ و هنر تأسیس شده است و دارای دو زیر شاخه است: بخش ایرانی و بخش هلندی. افراد فعال در زیرشاخه ایرانی تلاش می‌کنند فرهنگ و هنر ایران را به جامعه هلندی معرفی کنند. زیرشاخه هلندی از سوی دیگر فرهنگ و هنر هلندی را تبلیغ و معرفی می‌کند. در طی سه سالی که این انجمن شروع به کار کرده است چندین جشن و گردهمایی و کارگروه برگزار شده است از جمله جشن‌های نوروز و جشنواره‌های فرهنگ و هنر ایران در هلند. همچنین ما یک گروه کرترتیب داده ایم و زیرنظر آقای علی صفویان استاد آواز ایرانی موسیقی، آواز سنتی ایرانی را به صورت تخصصی به مخاطبان ارائه می‌دهیم. البته برنامه‌های دیگری هم با ابعاد بزرگتر در راه است و ما مشغول برنامه ریزی‌های مربوطه هستیم.

دوستان خلاق و مبتکری که با ایده هایشان به ما مراجعه می‌کنند غالباً این مشکل را دارند که چندین ایده مختلف به یکباره به ذهن‌شان می‌رسد. من در دوره تحصیل و در طی تجربه‌های کاری که داشتم این مسئله را یاد گرفتم که اگر قرار است موفقیتی حاصل شود باید با تمرکز روی یک ایده باشد و بعد از آن سراغ ایده بعدی رفت و همپوشانی و همزمانی چند ایده می‌تواند به کل پروژه آسیب برساند و شاید این یکی از مهمترین نقش‌های ارام گروپ این باشد که می‌تواند یک ایده را به صورت مشخص از میان افکار درهم تنیده افراد مبتکر بیرون بکشد و با تمرکز روی آن کار را به نحو احسن پیش می‌برد.

نارون: انجمن فرهنگی-هنری رعنا با نامی که خود بازتابی از زیبایی و اصالت فرهنگی است، توسط شما بنیان‌گذاری شده است. چه دغدغه‌ای پشت تأسیس این انجمن بود و مأموریت اصلی آن را چگونه تعریف می‌کنید؟

بابک حسینی: اجازه بدهید از تاریخچه اسم رعنا شروع کنم. رعنا اسم دختری گیلانی بود که سال‌ها قبل در دوره فئودالی و ارباب رعیتی زندگی می‌کرد ولی با وجود محدودیت هایی که آن زمان برای قشر زنان وجود داشت رعنا دختر آزاده ای بود و از حرف حق کوتاه نمی‌آمد. رعنا عاشق مردی می‌شود که در آن زمان مسئله قابل قبولی نبود. هم‌زمان با این ماجرا کدخدا به خواستگاری رعنا می‌آید و ارباب دستور می‌دهد که عقد ازدواج بین رعنا و کدخدای ده جاری شود. طی یکسری از ماجراهای رعنا و پسر مورد علاقه اش دستگیر شده و به خانه کدخدا می‌رسند. در حضور اهل ده دادگاهی برگزار می‌شود و به رعنا و عاشقش گفته می‌شود که اگر از عشق

نارون: آیا شما اندیشه یا مفهومی از فرهنگ ایرانی دارید که همیشه در ذهن شما حضور داشته باشد و توانسته باشید آن را با موفقیت در فرهنگ هلندی پیاده‌سازی کنید؟

بابک حسینی: بله به خاطر دارم که هر موقع مادرم سفره می‌چید همیشه دو سه عدد بشقاب اضافی سر سفره می‌گذاشت و ما می‌دانستیم که هر لحظه ممکن است مهمانی سر بررسد و در غذای ما شریک شود. این همان اندیشه‌ای است که من با خودم به هلند آوردم و سرلوحه زندگی و کار من شده است. همیشه این حس را داشتم که اگر سفره‌ای باز هست آدم‌های دیگری هم باید سر این سفره بنشینند. ما باید بتوانیم این حق را برای ادم‌های دیگر قائل شویم که در کارهای ما مشارکت و همکاری کنند و روزی خود را بردارند. اگر منصف باشیم و آدم‌های دیگر را شریک روزی خود کنیم عمر ما در بازار زیاد می‌شود و آدم‌ها بیشتر مایل به همکاری می‌شوند و در غیر این صورت خیر.

نارون: روایای بابک حسینی چیست؟

بابک حسینی: فکر می‌کنم یک بخش از روایای من وابسته به رویاها و آرزوهای فرزندانم است. دلم می‌خواهد فرزندانم به هرآنچه که می‌خواهند و شایستگی اش را دارند برسند. مثلًاً همین دختر کوچکم که شانزده سال دارد دلش می‌خواهد دندانپیشک شود و من هم به عنوان پدر تا جایی که بتوانم از او و روایايش حمایت خواهم کرد.

یک بخش دیگر از روایاهای من برمی‌گردد به زندگی شخصی خودم هرچند این رویاها خیلی کوچک هستند. مثلًاً بزرگترین آرزوی من این است که در آرامش زندگی کنم. برای همین هم سعی می‌کنم پیچیدگی و رابطه

نارون: آیا انجمن رعنا از حمایت‌های دولتی برخوردار است؟ منابع مالی و پشتیبانی این مجموعه چگونه تأمین می‌شود؟

بابک حسینی: با توجه به اینکه من سال‌های زیادی را در نوجوانی به هماهنگی فعالیت‌های فرهنگی پرداخته ام با مسائل مالی مرتبط با اینگونه سازمان‌ها کاملاً آشنا هستم. منابع مالی خیلی از کارهای فرهنگی در هلند از طریق کمک‌های مالی دولتی و یارانه تأمین می‌شود. اگرچه این روش به رشد فرهنگ در سطح جامعه کمک می‌کند ولی مشکل اینجا است که مجاب کردن افرادی که بر مسند تصمیم‌گیری تکیه زده اند بسیار چالش برانگیز است، به خصوص درباره کارهای فرهنگی مرتبط با کشورهای دیگر که تصویر درست و واضحی از آن‌ها در سطح جامعه وجود دارد. در یک بازه زمانی از زندگی و پس از تجربه‌های فراوان، من نهایتاً به این نتیجه رسیدم که برای کارهایی از این دست نباید به کمک‌های دولتی تکیه کرد. چرا که گرفتن کمک‌های دولتی به معنی از دست دادن آزادی عمل و خلاقیتی است که لازمه چنین فعالیت‌هایی است. به جای آن ما به اسپانسرهای شخصی و نهادهای مردمی تکیه می‌کنیم و شرکت آرام گروپ هم خود را موظف کرده است که بخش ثابتی از درآمد سالیانه خود را صرف فعالیت‌های فرهنگی کند. زمان نشان داده است که این تصمیم درست و به جا بوده است، چرا که اخیراً با تغییر دولت عمر بسیاری از یارانه‌های دولتی به سر آمده و من در سال‌ها و ماه‌های اخیر شاهد تعطیلی بسیاری از سازمان‌ها و انجمن‌های فرهنگی بوده‌ام. خوشبختانه رعنا از همان ابتدا به حمایت دولت هلند وابسته نبوده است و هم اکنون هم زنده و سرپاست.

دارم دنبال فضا و زمان مناسب برای نوشتمن هستم. رویای من این است که یک روز این کتاب را تمام کنم.

به نظر من خوشبختی زندگی در لحظه و آرامش و سلامتی جسمی هست. بدون آرامش ذهنی هیچ پولی نمی تواند موجب خوشبختی انسان شود. البته همچنانکه گفتم سلامت جسمی هم مهم است. مثلًا من هم اکنون که شصت و چهار ساله هستم دچار بیماری دیابت هستم و احساس می کنم که این بیماری روی توانایی های من تأثیر منفی قابل توجهی داشته است. به همین دلیل هم می گویم که سلامتی جسم موهبتی است که باید قدر دانسته شود.

های اطرافم را تا جای ممکن ساده کنم. برای رسیدن به این رویا هم چند سال قبل تصمیم مهمی گرفتم. سعی کردم آدم هایی را که حس می کردم بیشتر به روحیه و اهداف من نزدیک هستند انتخاب کردم و رابطه ام را با این آدمها عمیق تر کردم. از سوی دیگر رفت و آمدم را با یکسری دیگر از آدمها که از من و روحیاتم دور بودند و با حفظ حرمت محدود کردم در این انتخاب رابطه‌ی خونی و فامیلی را به هیچ عنوان لحاظ نکردم. چنین تصمیمی به من کمک کرد که زندگی آرام تری داشته باشم. البته این مسئله هم هست که آدم ها می توانند در طی زندگی خود عوض شوند و چه بسا کسی که تا دیروز دوستی عمیقی با او داشته ایم درجهت دیگری رشد کند و روزی برسد که دیگر ادامه دوستی با این آدم ممکن نباشد و بالعکس.

یک بخش دیگر از رویاهای من هم درباره کار و شغل من است. من عاشق این هستم که بچه های جوان را در شرکت ببینم. دلم می خواهد این استعداد های جوان را زیر بال و پر خود بگیرم و کمکشان کنم که شکوفا شوند. دلم می خواهد یکروز ببینشان از خودم موفق تر شده اند و موفقیت شان برابر خود من سایه بیفکنند. شرکت های مختلفی بوده اند که من در تولد و رشدشان سهیم بوده ام و من با تجربه ها و کمک هایم در مسیر رشدشان سهم کوچکی ایفا کرده ام. حالا که این دوستان به موفقیت و شهرت رسیده اند من بسیار مفتخر و خوشحالم.

یک آرزوی کوچک دیگر هم دارم که شاید در هیچکدام از این رده بندی ها جانمی گیرد ولی حالا که صحبت رویاهاست به نظرم آمد که درباره اش صحبت کنم. من در حال نوشتمن یک اتوپیوگرافی هستم که البته بیشتر برای شخص خودم است. اما دلم می خواهد این کتاب را تمام کنم و بین همه مشغله هایی که

نارون آینه‌ای است از زندگی ما. جایی که در آن خودمان را می‌بینیم و به بهتر شدن فکر می‌کنیم. نارون بهانه‌ای شده برای آراستن دنیاپرمان با ادب و هنر، و فرصتی برای نشاندن دوستان کنارمان تا با هم بودن‌مان را جشن بگیریم. به ما یادآوری می‌کند که امید، رشد و کارهای بزرگ تنها در سایه «با هم بودن» معنا پیدا می‌کند؛ فارغ از رنگ، نژاد یا عقیده.

از شما دعوت می‌کنیم تا در شکوفایی نارون شریک شوید. نقدها، تحسین‌ها، ایده‌ها و پیشنهادهای شما برای ماگران بهاست. هر پیام، هر کلمه‌ای که از دل شما برخیزد، برای ما چون بارانی بر خاک تشنۀ است؛ زندگی بخش و ارزشمند.

وبسایت نارون به نشانی www.naarvanmag.com و صندوق پستی naarvanmag@gmail.com همواره چشم به راه پیام‌های شماست. همچنین می‌توانید نارون را در اینستاگرام و توییتر با نام کاربری [@Naarvanmag](https://twitter.com/Naarvanmag) دنبال کنید.

